

رویاهای معشوقه



نویسنده: حامید احمدی لاوین

عشق به یک تن بی رحمی است؛ چرا که به زیانِ دیگران تمام می شود.

فریدریش نیچه

تقدیم به تمامی عشاق و هر آنکه ...

کتابِ اول

دیباچه

نبایستی بیش از این شک کنم. حقّ من بایستی گرفته شود. مگر مردمان
نمی گویند:

«حق گرفتنی است و نه دادنی.»

ای آریا! بیش از این مردد نباش و نزد سید حامد بن احمدی^۱ برو و حقّ
خود را باز گیر تا همه دنیا بدانند که چه بر سر من آمده است. مردمان باید
بدانند که داسِ دروگرِ زمان با من چه کرد. زمان دل ندارد و به کسی هم
رحم نمی کند. پس تا دیر نشده، نزد این سیدِ قلم بدست برو.

آفتاب چسبیده به طاق آسمان، بادی اندک ملایم می وزد. ای باد! بوز! که
تو هم دل و رحمی نداری. عرق کنان منزلِ سید را پیش گرفتم. آهان! آن
خانه منزل اوست.

۱- نویسنده تعمداً از میگل دو سروانتس Miguel de Cervantes، مولف رمان

دُن کیشوت Don Quixote، تقلید می کند. سروانتس، داستان خود را از
زبان مردی از اعراب تاریخ نویسی مراکشی، به نام سید حامد بن انجلی روایت
می کند.

سلام خواهر، جناب سید در منزل تشریف دارند؟

- بله، اتفاقاً ایشان منتظر شماست. بفرمائید داخل.

یا الله جناب سید حامد بن احمدی! بسیار مچکرم که درخواستم را پذیرفتید. آنچه که روزگار بر سر من گوسپندِ خدا آورده، باید تا نسل آدم زنده است، خوانده و شنیده شود.

این سرنوشت و تقدیرِ خدا بوده و حمکتی در آن نهفته، بس نگو خدا بر سرم آورده، ناشکری نکن و کفر نگو، آقا آریا.

ای سید بزرگوار! بر من بیخشای. دردم چنان سنگین است و پشتم را در هم شکسته که عقل و هوشی برایم نمانده!

آری! هر که تو را ببیند، می داند چه خرِ خدایی هستی! حال من من نکنو و سریع هر آنچه بر فرقِ سرت آمده، بگو تا مکتوب کنم. آن چه به کتابت در نیاید، محکوم به فناست. پس بگو که گوشم با توست.

۱

عجیب ترین شب عمرم بود، دلیلش را نمی دانستم ولی به شدت آن را احساس می کردم، گویی که روحم در تکاپوی رهایش از تنم هست و مرتب به خود می گفتم که این چه احساسی بس غریبی است. از خود بیگانه شده بودم. گویی این منی دیگر هست و نه من خودم.

در پی اندک آرامشی بودم تا خود را از این احساسی مرموز و ناشناخته و در هم شکننده رهایی جویم و تنها کسی که می توانست مرا آرام سازد معشوقه ای بود که سالها از آن من بود. معشوقه ای فراتر از یک بُت برای من برده.

در چار چوبِ اتاقکی در خوابگاه با قدمهایی بلند و سریع به طوافِ مرکز این اتاقک می گردیدم. به حدی که سرگیجه نیز به این آشفتگی درونی پیوست. مرتب به معشوقه ام تماس می گرفتم ولی گویی که کسی در پشت آن صنعت نوظهور نبود. دقایق در آن شبِ عجیب و شگفت انگیز به

ساعتها مبدل شده بودند. گویی که زمان از زمان کندتر و کندتر می‌گذشت. آشفته‌گی ام به آشوب رسید. این برده‌ی بُت‌پرست به دیوانگی محض رسیده بود و تماس‌ها پی‌در پی گرفته می‌شدند به گونه‌ای که شمارش آنها از دستم خارج شده بود.

نمی‌دانستم چرا معشوقه ام مرا از آن دوردست‌ها نمی‌بیند و مرا در نمی‌یابد. آری! من تنها ترین مرد زمین شده بودم. ولی دلیلش را نمی‌دانستم و هی به خود می‌گفتم مگر هر معلولی، علتی ندارد؟ پس علت این احساسِ غریب و بیگانه در چیست؟ آنقدر در آن شبِ ظلمانی به دور اتاقک‌گردیده بودم که سرگیجه ام منجر به سردرد و تب شدیدی گردید.

در آن ساعتها، اتاقکم متمرکزترین فرستندهٔ امواج الکترومغناطیس بر روی کره زمین شده بود! شاید این سردرد از طواف نبود بلکه از این امواج نشأت گرفته بودند. دقایق همچون ساعتها می‌گذشت و ساعتها همچون سالها. کم‌کم داشتم امیدم را از دست می‌دادم که با هم صحبت شدن با معشوقه ام کمی از این دنیای غریب و شگرف‌رهایی یابم که ناگهان از آن سوی دیگر دنیا صداهای پی‌در پی بوق تلفن جای خود را به زیباترین صدای دنیایم داد.

این صدای معشوقه ام بود. با شنیدن این آهنگِ بس دلنشین، گویی که بتهوون آن را نواخته منقلب گردیدم. روح سرگردانم به تنم بازگشت. سرگیجه ام تمام شد و دیگر خبری از تب نبود. با یارِ دل‌بندم! غرق در گفت‌گویی بی انتها شدم و عجیب اینکه گویی زمان مرا بازیچه‌ی خود ساخته بود. حال دیگر سالها به ساعتها و ساعتها به دقایق و دقیقه‌ها به ثانیه‌ها بدل شده بودند. تا نیمه شب با بُتِ نازنیم در گفت‌وگو بودم تا آنجا که دیگر این بانوی خداگونه از فرط خواب قادر به گفتن حتی یک کلمه‌ی دیگر نبود و عجیب آن بود که عبد، قادرتر از بت خدا گونه اش بود و نمی‌خواستم که این مکالمه طولانی کوتاه را به پایان رسانم. ولی چه می‌توانست کرد وقتی که سلطانِ قلب و جان با ادامه این مکالمه بی انتها برنجد. پس به ناچار شب خوشی تلختر از شیرینی عسل گفتم.

سکوت دوباره در آن اتاقک، حکم فرما شد. تک چراغ اتاقک را خاموش کردم و در تخته‌دراز کشیدم و تمامی جملات، کلمات و هجاهای گفت‌وگوهای آن شب را در ذهنم مرور می‌کردم. مدام لبانم را لیس می‌زدم. لب‌هایم مزهٔ بس شیرینی داشت. لذت آن به حدی بود که ندانستم آفتاب کی طلوع کرد.

آری! آن شب که حتی با وجود تمام خستگی و احساس خواب آلودگی پلک هایم را نیز بر روی هم نگذاشته بودم، به زور از تختم بر خواستم و با شکمی خالی و احساسی غریب لباسهایم را پوشیدم و با گام های آهسته تر از یک حلزون، روانه ی دانشگاه شدم.

بس شگفتی است که بعد از این همه سال، کوچکترین جزئیات آن شب و صبح را به خاطر دارم. حتی تقلای بالا رفتن کرمی از تخت سنگ را در آن کوچه ی باریک در حالی که روانه دانشگاه بودم را به یاد دارم. صدای غرش اندک جوی آب را در لابلا ی جوی به خاطر می آورم. هنوز آن غرش در گوشهایم طنین انداز می نماید. در طول راه با قدم های آهسته به سوی دانشگاه، تمام آن شب بی پایان را در ذهنم مرور می کردم. به ماشین ها، عابرین و حتی دوستان و همکلاسی هایم ناخواسته و ندانسته بی اعتنا شده بودم. این بی اعتنایی اختیاری نبود گویی که کور و کر و لال شده بودم. محروم از هر حس حواس پنجگانه!

ندانستم که چگونه به دانشگاه و کلاس در دانشکده رسیدم، انگار که دیشب را در همان جا با خواب سپری کرده بودم. دوستانم همی بهم می

گفتند چرا امروز اینقدر نامرتب لباس پوشیده ام؟ حتی یادم نبود که پاتکِ شلوارم را در جورابم انداخته بودم! وضع بس عجیبی بود.

آن صبح بیشتر از آن که دانشجو باشم، یک دلچک سیرک بودم. چرا که همه بهم می‌خندیدند ولی افسوس آنان در درون من نبودند تا بفهمند که من چه می‌کشم و عجیبت‌تر خودمم نیز نمی‌دانستم دلیل این احساسِ غریبانه چه بود.

در کلاس طبق معمول در یکی از صندلی‌های انتها نشستم و دائم در حالی که به تخته سیاه نگریسته بودم، فکرم در شب گذشته جا مانده بود. طوری که حتی ورود و حضور استاد را نفهمیدم. نمی‌دانستم که چقدر از کلاس گذشته بود که ناگهان گوشی ام زنگ خورد که در پی آن با سرعتی فرا صوت، دست در جیب بردم و گوشی ام را بیرون آوردم. ناگهان اسم معشوقه ام را بر صفحه‌ی نمایشِ کوچکِ گوشی ام دیدم. از خود بی‌خود شدم و با شتابان بدون اجازه‌ی استاد از کلاس، دوان دوان دویدم و همین که به سالن دانشکده رسیدم گوشی را جواب دادم.

خوب به یاد دارم که به معشوقه ام گفتم: سلام عزیزتر از جانم! انتظار داشتم که او نیز طبق معمول همین حرفها را به من بزند که ناگهان گریه و

زاری معشوقه ام در تمام تنم رسوخ کرد. سریع گفتم چه شده ماهِ ماهانِ من؟! ای هستی ام! جزء گریه و زاری معشوقه چیز دیگری را نمی شنیدم، نگرانی از جسم و روح نمایان شد.

دلواپسی، همه ی وجودم را گرفته بود و همانجا ناخواسته با خود گفتم که دیشب بی دلیل در آشفتگی مطلق نبوده ام. حتماً خبری شده که من از آن بی اطلاعم. با خواهش و التماس بی حصر و انتها از معشوقه ام خواستم که از گریه و زاری دست بردارد و بگوید که چرا چنین می کند؟ بعد از اصرارهای مکرر با صدایی گریان، معشوقه داد زد: دیشب خوابی دیدم!

همین که این جمله ی کوتاه با آن صدای گرفته و گریان و غرشانه در گوش هایم طنین انداز شد، نوعی حالتِ کُرخی را در کل وجودم احساس کردم. از طرفی در آن لحظه ی کوتاه و گذرا با خود گفتم: فقط یک خواب است که چنین مرا از دیشب چنین مضطرب ساخته؟! و از طرف دیگر بیشتر نگران شدم که بلی آن همه اضطراب بی خود نبوده است. همین که این افکار از ذهنم خطور کرد با زبانی همراه با لکنتِ ناشی از استرسِ بسیار از معشوقه ام پرسیدم خوابت چه بود؟ ای جانان دلم! که این چنین می کنی؟

در پشت آن گوشی نکبت بار، جزء گریه های معشوقه چیزی دیگر نمی شنیدم. نفسهای داغ و جگر سوز معشوقه بیشتر و بیشتر مرا می سوزاند تا اینکه با اصرار با صدایی گریان و نفسهای داغ و گرفته گفت: «دیشب در خوابم دیدم که به تو نمی رسم.»

از ته ی دلی داغ و تلخ خندیدم و گفتم چرا؟ باز همان حرف را با آن حالت تکرار کرد. خواهش کردم که خوابش را برایم بازگو کند و او باز گفت در خواب دیدم که به تو نمی رسم چونکه با کس دیگری در خواب ازدواج کردم. بعد از همینکه این حرفها را زد با صدایی بلند گریه کرد و چند ثانیه بعد گوشی را قطع کرد.

همین که تماس با کعبه دلم قطع شد، ضربان قلبم به انتهای خود رسید و گردش سریع خون در کل بدنم را حس می کردم و با سرعتی که زمان را کند می کرد، کل بدنم داغ شد و عرق از سراسر وجودم تراوش می کرد. به حدی که تمام لباسهای تنم در عرض چندین ثانیه خیس در عرق شدند. گویی که خداوند مرا به اعماق دوزخ دانته انداخته بود. عجب کم‌دی ایی! آن هم از جنس الهی اش!

همینکه به خود آمدم در حالی که دستهایم مانند دست یک پیرمرد کهنسال می لرزید، شماره معشوقه ام را گرفتم و منتظر ماندم که صدایی، به جزء آن صدای بوق گوش خراش را بشنوم! ولی جزء آن بوق لعنتی، گویی کل هستی در سکوتِ مطلق فرو رفته بود.

آری! واقعاً خداوندِ رحمان و رحیم، آن روز و آن لحظه مرا به اعماقِ جهنم انداخته بود. ولی جهنمی کور و ساکت! دوباره و دوباره شماره ی همراه گوش معشوقه ام را گرفتم ولی پاسخی نشنیدم گویی که آن همه تلاشهای دیشبم، همچون دایره‌ماندالا تکرار می شد.

آن صبح جهنمی در آن سالن بی انتها در حالی که غرق در عرق و گوشی در دستی لرزان و بوقهایی بی انتها بودم، سنگینی ایی بر دوشِ چپم را احساس کردم و ناخواسته به عقب نگریدم.

پس از این همه سال هنوز نمی دانم که در آن لحظه های نخست آن لبهای دوستم چه می گفت؟ تا اینکه دوست و همکلاسی ام چیزی را که بعد از لحظه هایی، تا حدی که خویش را یافته ام که گفت: آریا جان! اتفاقی افتاده است؟ من این همه از دور صدایت کردم و تو را می دیدم. در حالی که همه دانشجوها از کلاس خارج میشدند تو همچون پروانه ای به دور لامپ به دور

خود می چرخ می و انگار که در این دنیا نیستی و بعد بهت نزدیک شدم و انگار که نه تنها من بلکه کسی را در این سالن نمی بینی و چند بار دست بر شانه هایت گذاشتم که باز هیچ واکنشی نشان ندادی تا اینکه با ضربه ای محکم به شانه ات چشمانت به چشم هایم افتاد و باز این همه سوال ازت پرسیدم و تو همچون مجسمه ای به من نگریسته بودی. زبانم لال اتفاقی افتاده؟ اصلاً حرف هایم را می شنوی؟

تنها چیزی که از حرفهای دوستم را شنیده بودم تنها این صحبتهای آخری بود، اصلاً متوجه اتمام کلاسها و ورود دانشجویها به سالن نشده بودم. ظاهراً به کل کور، کر و لال شده بودم و به چیزی جزء صدای بوق تلفن توجه ای نداشتم.

حسِ غریبانه از جنسِ همان حسِ شبِ گذشتهبه سراغم بازگشته بود. با آن ضربه ی دوستم هنوز کامل به خود نیامدم و تنها چیزی که توانستم در پاسخ به سوال دوستم بگویم این بود: همه ی هستی ام را از دست دادم! سپس بی اختیار در آن سالن بی انتها در برابر چشمان دوستم اشک از چشمانم سرازیر گشت و سراسیمه به سمت در انتهایی سالن دویدم و خود را به حیات جلوی دانشکده رساندم و نا خواسته به دور خود می چرخیدم

تا اینکه نیمکتی در زیر سایه ی درختی نزدیکِ دیوار دانشکده به چشمانم خورد و با ضعف شدیدی به سختی لنگان لنگان خود را به آن رساندم و نشستم درحالی که با دو دستم گوشی ام را تند در آغوش گرفته بودم که گویا خودِ معشوقه ام است.

سرم را به زیر دستهای گوشوده به هم و گوشیم بردم و تا آنجا که در توانم بود گریستم. آری آن حرفِ جانِ جانانم را که گفت در خواب با کس دیگه ای ازدواج کردم را با تمام وجود باور کردم. چرا که با خود می گفتم حسِ شب گذشته بی جهت نبود. هی با خود می گفتم مگر یک خواب همیشه می تواند به حقیقت پیوندد؟ آیا استثنایی وجود ندارد؟ اصلاً ممکن نیست که حالا هم در خواب نباشم و چه بسا با یک تکان بزرگ بیدار شوم و ببینم که همه چیز، خوابی بیش نیست؟ و شاید کل زندگی خوابی بیش نباشد!؟

بعد از اینکه گریه هایم تمام شد، نفس عمیقی کشیدم که ناگهان گوشی ام زنگ خورد. سریع دیدگانم را به گوشی گشودم و اسم معشوقه ام در صفحه نمایش گوشی بود. دوباره نفسی عمیق کشیدم و در حالی که روی آن نیمکت زیر سایه ی درخت نشسته بودم جواب دادم و با صدایی آرام گفتم: عزیزتر

از جانم! می توانی صحبت کنی؟ خواهشاً گریه نکن! این فقط یک خواب بوده است و بس.

به جزء بغض معشوقه ام، صدای دیگری نمی آمد. سعی در آرام کردنش را داشتم و به او دلخوشی می دادم که این فقط یک خواب بوده است، که ناگهان معشوقه جواب داد: «فدای آن گردریزه های خاکی باشم که از پاشنه های کفش تو بر روی زمین کوچه ی خانه مان می ریزد.»

سارا اندکی سکوت کرد. سپس در ادامه گفت: کامل حس می کنم که این خواب یک خواب معمولی نیست و از وقتی که از خواب بیدار شدم تمام وجودم را فرا گرفت که این اتفاق به زودی رخ می دهد و من تو را برای همیشه از دست خواهم داد. نمی توانم تحمل کنم که با کس دیگه ای به جزء تو ازدواج کرده باشم. به جزء بوی مردانه ی تو نمی توانم وجود بوی مردانه ی دیگری را استشمام و تحمل کنم. چشمانم به جزء تو در این جهان بی کران کس دیگری را مرد نمی بیند. چه طور امکان دارد بی تو زنده بمانم و نفس بکشم؟

در جواب به این حرفهای بس عاشقانه، گفتم: ما در قرن بیست و یکم هستیم! عصر عجز که نیست تا کسی بتواند مانع ازدواجمان شود؟! اگر تو

با من عهد نشکنی در برابر کل جهان خواهم ایستاد و برای بدست آوردنت لازم باشد، جنگ جهانی سوم و حتی چهارم را به راه خواهم انداخت!

معشوقه ام خنده ای تلخ کرد و در جواب گفت: آریای من! امیدوارم اینگونه باشد، ولی اگر این اتفاق بیافتد و من با کس دیگه ای ازدواج کردم تو را به عشقمان قسم می دهم که تو تا ابد مجرد بمانی و با هیچ دختر یا زنی ازدواج نکنی، چرا که دیگر تحمل آن را ندارم که تو از آن کس دیگری شوی و قول بده همیشه در تنهایی و مجردی بمانی و با یادِ عشقمان زندگی کنی!

در آن لحظه عرفانی بی چون و چرا به او این قول را دادم و به عشقمان سوگند خوردم که در صورتی که خواب به حقیقت پیوندد برای همیشه مجرد بمانم و به یادِ عشق او زندگی کنم و بمیرم.

بعد از این سوگند، معشوقه باز شروع به گریستن کرد تا جایی که من می شنیدم و او می گریست که ناگهان شارژ گوشیم تمام شد و گوشیم خاموش گشت. گوش هایم آنقدر عرق کرده بود که گویی سگی هار گوشهایم را این مدت به کل لیس زده بود! احساسِ بس سنگینی در گوشم، پوستم، گوشتم، قلبم و ذهنم می کردم به گونه ای که ظاهراً برای همیشه به آن

نیمکت دوخته شده ام. دیگر واقعاً به جد، خداوند مرا در اعماق دوزخ
 کم‌دی دانه انداخته بود!

آنقدر بر روی آن نیمکت نشسته بودم که درخت، سایه‌ی خود را از من
 فلاکت زده دزدید و آفتاب سوزان پایان بهاری به کل مرا در خود فرو برده
 بود و تعجب در آن بود که متوجه‌ی این آفتاب سوزان نشده بودم. باسن
 و ران‌هایم به دلیل بیش از حد نشستن بر روی آن نیمکت یخ زده و بدون
 هیچگونه حرکتی در گذشت آن همه زمانی که اکنون نیز نمی‌دانم چقدر
 آنجا نشسته بودم کرخ و بی‌حس شده بود. ولی باز این آفتاب سوزان و
 کرخی و بی‌حسی بدنم، مرا ذره‌ای ناراحت نساخته بود که این خواب
 نگون بخت به شدت مرا برآشفته ساخته بود و هی با خود کلنجار می‌رفتم
 که چگونه می‌شود تنها یک خواب مرا در این هستی که قبل از آن خود را
 خوشبخت‌ترین مرد روی این کره‌ی خاکی گردان می‌دانستم، حالا مرا چنان
 منقلب کرده هست که به کل احساس می‌کردم، کل هستی‌ام به فنا رفته
 است و بدبخت‌ترین موجود زنده و جنبنده‌ی هستم که در این جهان می
 تواند وجود داشته باشد.

همین که احساس زنده بودنم به روانم برگشت، سریع از آن نیمکتی که بر آن میخ کوب شده بودم، در حالی که شلوارم غرق در عرق شده بود، با ناتوانی بسیار برخاستم و لنگان لنگان به سمت خوابگاه راه افتادم و در طول این مسیر به ظاهر کوتاه اندیشه‌ها پشت سر هم از آن ذهن آشفته و تهی از عقل و اندیشه می‌گذشت.

به مرور زمان آن احساسِ کِرخِی و بی‌حسی از تنم رهایی یافت و توانستم به سرعت حرکت پاهایم بیفزایم تا زودتر خود را به خوابگاه برسانم و آن گوشی خسته و خالی از الکتروسیته را شارژ کنم و دوباره بتوانم با یارِ در حال از رفتن صحبت کنم.

نمی‌دانم چرا که اندک امیدی هنوز در دلم مانده بود؟ امیدی که بتوان با حرفهای زیبای یار دلربا را دوباره آرام سازم و به سمت خود کشانم و بتوانم با آن خواب اهریمنی به مبارزه پردازم و چه بسا بر آن فایق شوم. اما چه دریغ که سرنوشت بدترین نسخه‌ها را برایم پیچیده بود و من تا آن زمان از آن کامل بی‌خبر بودم.

آری! آدمی برای سعادت‌مندی خود چه نقشه‌ها و برنامه‌ها دارد، دریغ از آنکه آدمی آنقدر که خود را مختار باور دارد نمی‌داند که جبر، سلطان

زندگانی ماست و ما اسم آن را سرنوشت و تقدیر نامیده ایم و خود را بدان فریب می‌سازیم.

همین که به اتاقم در خوابگاه رسیدم، سریع کیفم را باز کردم و شارژر موبایلم را بیرون کشیدم و به تک پریز اتاقم زدم و منتظر ماندم که آن گوشی ساده به این حقیر اجازه دهد که آن را روشن کند! اندکی طول کشید تا توانستم گوشی ام درحالی که به برق وصل بود روشن کنم.

به محض روشن شدن گوشی ام با معشوقه تماس گرفتم ولی جوابی نگرفتم. باز پشت سر هم تماس می‌گرفتم ولی باز جزء صدای آن بوق دلخراش صدای دیگری نمی‌آمد. به ساعت نگاه کردم. ساعت نزدیک پنج عصر بود و معمولاً معشوقه ام روزهای دو شبه عصر در دانشگاه کلاسی نداشت و لذا در آن ساعتها می‌خوابید. با خود فکر کردم شاید یارم در خواب بعد از ظهر بهاریست. از طرفی با خود می‌گفتم مگه معشوقه ام می‌تواند در این شرایط بخوابد، من که به اوج جنون رسیده‌ام، خواب سهل است حتی نمی‌توانم در این لحظه بمیرم!

داشتم دیوانه می‌شدم. برای دوری از دیوانگی محض، خود را به گذشته‌های نه چندان دور با یار و هستی ام بردم. به حرفهای دل‌انگیز و دیدارهای

شیرینی که با معشوقه ام داشتم می اندیشیدم و خود را بدانها مشغول و دلگرم می ساختم، تا آنجا که خورشید جای خود را به مهتاب داد و تاریکی، کلِ هوای اتاقک را فرا گرفت.

نشستن بر روی تخت در آن تاریکی با آن خاطرات گذشته در ذهنم چه حس غریبی داشت. در همان لحظه بود که ناگهان معشوقه ام با من فلاکت زده تماس گرفت. سریع و برق آسا گوشی ام را برداشتم و جواب دادم. همین که گفتم الو، معشوقه گفت: ببخش، ظاهراً خیلی تماس گرفته بودی، من خواب بودم و گوشی ام را در حالت سایلنت گذاشته بودم.

به محض شنیدن این حرفها تمام وجودم را بغض گرفت و با صدای خشمگینی به یار جواب دادم و گفتم: من داشتم از اندوه و ترس و ناراحتی می مردم و خانم با خیال آسوده خوابیده! اصلاً نمی فهمم از آن همه گریه و ناراحتی صبح و از این خیال آسودگی عصر حضرتعالی! حتی ابلیس هم، طفلکی شما زنان را نمی شناسد! چه رسد به ما مردها! امیدوارم حضرت عالی‌ه خوب خوابیده و این بار خوابهای خوش دیده باشد!

معشوقه با صدایی تند مزاج جواب داد: با خود چه فکر کرده ای؟ چطوری به خودت جرات می دهی با من چنین صحبت کنی؟ مگر تو کی هستی؟

سپس گوشی را قطع کرد. کل وجودم در جا یخ بست. آیا معشوقه ام بود یا کسی دیگه ای همچون خود ابلیس رانده شده؟! طی این چند سال او حتی یک بار کمتر از جانم به من نگفته بود. چگونه حالا این گونه با من صحبت می کرد؟ صبح به خاطر یک خواب چه غوغایی به پا کرده بود و چگونه می گریست و چه قول هایی از من گرفت و حالا چه شده است که نه تنها اینگونه با من برای نخستین بار صحبت می کند، حالا گوشی را هم بر روی من قطع می کند. با خود گفتم آدمی طی چند ساعت چقدر می تواند عوض شود؟

آری! معشوقه خواب ندیده بود، بلکه هم کابوس دیده و هم جن زده شده بود! نمی دانستم چه چیزی در پشت پرده حقیقت هستی در حال روی دادن است و چگونه امکان دارد در طی چند ساعت، عشق خالصانه و پاک چندین ساله این گونه منقلب گردد؟ به شدت شوک زده شده بودم و تمام وجودم به لرزش افتاده بود ولی این بار نه بیشتر به خاطر نگرانی، بلکه از تعجبی شگرف و عصبانیت بیش از حد به چنین جنونگی رسیده بودم. دوباره گوشی همراهم رو برداشتم و با معشوقه تماس گرفتم. بعد از چند بوق یار تازه مغرورم گوشی را برداشت.

سریع پرسیدم: سارای من! چی شد که این حرفها رو بهم زدی؟ تو که لطیف تر از گل در این چند سال به من نگفتی؟ چرا اینگونه با من برخورد کردی؟ معشوقه پاسخ داد: دیگر هر چی بین ما بوده به انتها رسیده، دیگر نمی توانم با تو هم صحبت شوم.

لحظه ی خیلی عجیبی بود. ناخواسته با پریشانی، پرسیدم چرا؟ پاسخ داد: سرنوشت این گونه می خواهد که ما با هم نباشیم.

اندکی سکوت کردم و سپس گفتم: تو که صبح به خاطر آن خواب و گریه ها نمی توانستی صحبت کنی و خودت را فدای خاکریزه های کفش پایم می کردی! حالا چه چیزی نظرت را عوض کرده؟ باز همان جواب را شنیدم و مکرراً می گفت: دیگر همه چیز بین ما تمام شده است. ازش پرسیدم آیا هنوز عاشقم هستی؟ سریع جواب داد و گفت: دیگر نه.

همین که این جمله ی دهشتناک و فراموش نشدنی را شنیدم در جا خشکم زد. نمی توانستم باور کنم که یک عشق عمیق چند ساله این گونه، آنی به باد هوا رود. نمی توانستم باور کنم که معشوقه ام دیگر عاشقم نیست. به همین جهت و برای اطمینان خاطر از سارا درخواست کردم که سوگند یاد

کند که دیگر عاشقم نیست. معشوقه بدون هیچ گونه تعللی قسم خورد که دیگر نه تنها عاشقم نیست بلکه حتی مرا دوست ندارد.

از فرط آشفتگی دوباره ازش درخواست کردم که به جان مادرش سوگند یاد کند که چنین است و باز معشوقه بدون تردید و تعلل به جان مادرش قسم خورد که دیگر کوچکترین علاقه ایی به من ندارد و حتی پا را فراتر گذاشت و گفت: من بسیار از تو سرترازم و تو لایق من نیستی و بهتر هست که دیگر مرا فراموش کنی و این آخرین مکالمه ی ماست.

نمی دانستم در آن لحظه ی فلاکت بار چه بگویم. مدتی سکوتِ مطلق بین ما در پشت آن جبههٔ عشق تازه یک سویه حکم فرما شد. معشوقه ام بعد از مدتی سکوت را شکست و گفت: آیا مرا حلال خواهی کرد؟!

همین که این حرف را شنیدم به عمقِ فاجعه پی بردم. نمی دانستم چه پاسخی دهم؟ از طرفی به شدت منقلب و متعجب شده بودم و از طرفی دست پاچه. همین که اندکی به خود آمدم، نا خواسته در پاسخ به سوال معشوقه ام جواب دادم: من تو را حلال می کنم و آرزو دارم خوشبخت شوی.

نمی دانم من ابله، چرا چنین حرفی را به معشوقه ام زدم؟ شاید به خاطر عشق بیش از حد من به او بود که چنین سخنانی را ناخواسته به زبانه آوردم. به محض اینکه این حرف را زدم، معشوقه جواب داد: پس دیگر حرفی بین ما نیست، پس خدا حافظ برای همیشه.

همین که گوشی را قطع کرد، احساس کردم که وزن کل کره ی خاکی بر دوشهایم سنگینی می کند. بغض تمام وجودم را فرا گرفته بود. چارچوب دیوار اتاق خوابگاه به دورم طواف می کرد. درست در همان جایی که نشسته بودم شروع به گریستن بی انتها کردم و مادام به حرفهای تلخ معشوقه از کف رفته فکر می کردم، که بهم گفته بود من بسیار از تو سرترا و برتر هستم و تو لیاقت مرا نداری. دیگر نه عاشقتم و نه دوستت دارم. این حرفها را چگونه می توانستم هضم کنم. یار و هستی ام تا چند ساعت گذشته عاشق بی انتها بود و حالا یک سره غریبه شده بود.

همینکه مدتی گریستم احساس عجیبی در خود حس کردم، احساسی که تا آن زمان هرگز آن را تجربه نکرده بودم. احساس دلهره ی شدید همراه با حس تنهایی بی کران. نمی توانستم نه گریه کنم و نه نکنم! حس بی قراری کل وجودم را فرا گرفته بود. بیش از حد مضطرب شده بودم و به هر گوشه

از اتاقک که می نگریستم سیاهی را می دیدم. حس کرخی در تمام بدنم رسوخ کرده بود. نا خواسته شتابان از اتاق خارج شدم و خود را به در خروجی خوابگاه رساندم و به محض اینکه به کوچه ی منتهی به خوابگاه رسیدم، شروع به دویدن کردم و مانند دیوانه ای بدون آنکه بدانم کجا می روم دوان دوان به خیابان سمیه رسیدم و بعد از مدتی خود را در چهار راه پل چوبی یافتم. نمی دانستم که چطوری این همه مسافت را دویده ام.

آری! عقل از سرم بیرون جسته و جای آن را دلی شکسته و خونین گرفته بود. به هر آنچه که در اطرافم بود، بی تفاوت شده بودم. دیگر نفس کشیدن برایم امری سخت و غیر ممکن شده بود. نمی خواستم بیشتر از این عذاب بکشم. دیگر زندگی برایم معنایی جزء پوچی نداشت. افسار افکارم در دست دل شکسته ام بود و این فکر که دیگر معشوقه ام را از دست داده ام مرا ناخواسته به مغازه ای در آن اطراف کشاند که بر حسب اتفاق مغازه ی فروش وسایل ورزشی و کوهنوردی بود. هنوز هم نمی دانم که چند متر طناب و با چه قیمتی خریدم؟

فقط همین را به یاد دارم که همان طور که ناخواسته به چهار راه پل چوبی رسیده بودم، ناگهان بعد از مدتی خود را در اتاقکِ تاریک خوابگاهم یافتم.

کلید برق را زدم و اتاق با تک لامپش روشن شد. نگاهم را به سقف دوختم و به دنبال چیزی می گشتم که بتوانم با آن و طنابی که در دستانم بود خود را حلقه آویز کنم. در وسط سقفِ اتاق حلقه ی فلزی را یافتم که پیش از آن هرگز متوجه ی آن نشده بودم. ظاهراً آن حلقه برای آویزان کردن پنکه ی سقفی بود ولی پنکه ای به آن آویزان نشده بود.

آری! اتاقم محل مناسبی برای رهایی از این دنیای پوچ و تهی و نهیلیستی بود. در اتاق را قفل کردم که کسی مزاحمِ رهایی ام نشود! دور طناب حلقه ای زدم و سپس با صدلی که در اتاق داشتم، آن حلقه ی طناب را به حلقه ی فلزی سقف محکم گره زدم و سپس طناب را دور گردنم پیچیدم و بی معطلی زیر پاهایم را خالی کردم. احساس خفگی وجودم را فرا گرفت و حس کردم که روحم آهسته از تنم جدا می شد و پا به دنیای مردگان نهادم.

گوشی همراهم به صدا در آمد، طبق معمول با دست راستم گوشی ام را که زیر بالشکم می گذاشتم، برداشتم و به صفحه ی نمایش آن خیره شدم، سارا نامی بود که با چشمان خواب آلوده ام دیدم. آری معشوقه ام نیمه شب زنگ زد و با تماس او بود که از خواب پریدم. ناخواسته رد تماس کردم، شاید دلیلش آن خواب عجیبی بود که در آن شب ظلمانی دیدم. دستانم را

ناخواسته به سمت گردنم بردم، هیچ طنابی را نیافتم، آهی از اعماق وجودم کشیدم. این چه کابوسی بود که دیدم و چه خوب شد سارا در این نیمه شب مرا از این خواب و کابوس بیدار کرد.

همین که به خود آمدم ساعت را نگاه کردم. عقربه های ساعت حدود بیست دقیقه به چهار را نشانه گرفته بودند. دلواپس شدم که نکنه اتفاق بدی افتاده که سارا این موقع از شب بهم زنگ زده، سریع گوشی را برداشتم و به او زنگ زدم. سارا با اولین بوق گوشی را جواب داد و اولین حرفی که زد این بود:

- ببخش این موقع شب زنگ زدم.
- با دلواپسی جواب دادم، عزیزم چه اتفاقی افتاده؟ ما که حدود ۳ ساعت پیش مفصل با هم صحبت کردیم.
- خواب بدی دیدم، درست نمی دانم خواب بود یا کابوس؟
- اتفاقاً من نیز خواب بسیار دردناکی دیدم و با تماس تو بود که از آن خواب کابوس وار بیدار شدم.
- چه خوابی دیدی؟

- سارا جان! اول تو خوابت رو برایم تعریف کن.
- نه، می خواهم تو پیش قدم شوی! در خوابت منم بودم؟
- بله، مشخصه! هر جا باشم تو هم هستی! خواب دیدم که تو بعد از این همه سال دلدادگی یهویی بهم گفتی دیگر چیزی بین ما نیست و منم نمی توانستم باور کنم که چنین حرفهایی را از زبان تو می شنوم. شاید احمقانه به نظر برسد. در خوابم تو خواب دیده بودی که با کس دیگری ازدواج کرده ایی و به همین خاطر آنقدر ناراحت بودی که از فرط گریه نمی توانستی حرف بزنی و بعد به کلی عشقت رو نسبت به من از دست دادی و من نیز که طاقت چنین وضعی را نداشتم، دست به خودکشی زدم، عجب کابوس مزخرفی!
- همین که خوابم را برای سارا بازگو کردم، سکوت کر کننده ای در گوشه همراهم احساس کردم. مرتب می گفتم: سارا صدام رو می شنوی؟ سارای من! انگار کر و لال شده بود. ضربان قلبم به شدت بیشتر و بیشتر شد.
- ناگهان سارا جواب داد:
- عشقم صدات رو دارم.

- پس چرا این همه سکوت کردی؟

پخ پخ کنان جواب داد:

- آخه خوابی که من دیدم، تا حدودی شبیه به خواب تو بود. واسه ی همین مضطرب و متعجب شدم و این موقع از شب باهات تماس گرفتم.

تپش قلبم که کمی آرام گرفته بود، دوباره بالا گرفت و عرق سردی در پیشانی ام احساس کردم. آیا این خواب صرفاً یک کابوس بود یا یک خوابی که ممکن است حقیقتی در پشتش باشد؟ این افکاری بود که ناخواسته در سرم سوت می کشید. ظاهراً وضعیت برعکس شده بود و این سارا بود که پشت گوشی مرتب تکرار می کرد که عشقم صدای مرا داری؟ همین که به خود آمدم، جواب دادم:

- بله عزیزتر از جانم! نگران نباش، اینها تنها خوابهایی هستند که از افکار ما بر می خیزند، افکاری در ضمیر ناخودآگاه.

در حالی که در دلم به فروی و یونگ لعنت می فرستادم (!) در ادامه گفتم: شاید قبل از خواب هر دو از ما با ترس اینکه همدیگر را از دست

دهیم، خوابیده ایم. جای نگرانی نیست، عشق ما به هم آنقدر است که کسی نمی‌تواند بین ما حتی کوچکترین فاصله‌ای ایجاد کند.

نمی‌دانم چرا این حرفها را می‌زدم، آیا آنچه که من گفتم بر خواسته از ذهنم بود و یا برخواسته از دلم؟ آیا می‌خواستم جهان را آن‌گونه که هست ببینم؟ یا آنکه که می‌خواهم؟

شاید این حرفها را می‌زدم که عشقم، سارا را آرام کنم و یا شاید می‌خواستم به خود تلقین کنم و از این راه آرام گیرم.

- ای نفسم! به عشقمون سوگند می‌خورم که تا زمانی که تو عاشقم بهمانی، من به این عشق وفادار خواهم بود. آری! حرف‌هایت درست است. چون که من اغلب شب‌ها را از ترس از دست دادن تو به رخت و خواب می‌روم. هر آنچه را که قبل از خواب تصور کنی، ممکن است به خوابت بیاید.

ترانه با حرفهایی که به او زدم کمی آرام‌گرفت ولی در وجودم، یک دو دلی ایجاد شده بود. آیا تقدیر ما رسیدن به همدیگر است؟ یا سرنوشت چیز

دیگری را رقم خواهد زد؟ هر چه باشد من تا آن زمان به تقدیر و سرنوشت اعتقاد راسخ داشتم، این اعتقادات را از مادرم به ارث برده بودم.

- سارا جان! این افکار منفی را از ذهنت بیرون کن و بخواب، فردا هر دو در دانشگاه کلاس داریم، بعداً مفصل با هم صحبت می کنیم.

- باشه عشقم! کمی آرام شدم. اگر باهات تماس نمی گرفتم، فکر کنم مجنون می شدم! حالا می توانم سر بر بالینم بزارم، شب خوش عزیزتر از جانم!

- عشقم! شب بخیر، الهی خوابهای خوش ببینی!

همینکه مکالمه مان تمام شد، خواستم بخوابم ولی احساس اضطراب چنین اجازه ای به من نمی داد، احساس می کردم یک جای این خوابها و احساسات می لنگد! تمام ذهنم، قلبم شده بود و تمام احساساتم به افکارم بدل گشته بود. در تختم دراز کشیدم و تا صبح در افکارم غرق شدم.

نور کم سویی به مرور گذر زمان بر سیاهی تاریکی اتاقک چیره می شد و خبر از طلوع آفتاب می داد. بعد از مدتی نور از طریق پنجره، اتاق را کامل روشن کرد. همینکه صبح فرا رسید از تختم برخاستم و از اتاق خارج شدم،

اتاق های خوابگاه همگی در سالنی نسبتاً طویل قرار گرفته بودند و در انتهای آن سالن آشپزخانه ای بود که در آن دو یخچال قدیمی با یک اجاق پنج شعله ی گازی و یک شیر ظرف شویی قرار داشت. همه ی دانشجویان آن طبقه در خوابگاه به صورت مشترک از این آشپزخانه و دو توالی که در انتهای دیگر سالن بود استفاده می کردند. خوابگاه با احتساب زیر زمین که هشت حمام در آن وجود داشت و همکف، یازده طبقه بود و اتاق من در سالن طبقه ی اول قرار داشت. همینکه به آشپزخانه رسیدم، در یخچال را باز کردم و یک تکه نان با کره و عسل یک نفره برداشتم و به اتاق خود برگشتم.

یک برگه از روزنامه ای که دیروز خریده بودم را به عنوان سفره پهن کردم و شروع به خوردن صبحانه کردم و این در حالی بود که هنوز فکرم در نیمه شب به دام افتاده بود. بعد از آنکه صبحانه را تمام کردم با خود اندیشیدم که امروز به دانشگاه بروم و سر کلاس هایم حاضر نشوم، بلکه سعی کنم خود را از این افکار زجر دهنده برهانم. ولی بعد از مدتی نظرم عوض شد و با خود اندیشیدم که بهتر است سر کلاس ها حاضر شوم و این بهتر به من کمک می کند که از افکار پوچ رهایی یابم.

هنوز احساس فشار طناب خودکشی که در خواب دیده بودم را بر گردنم حس می‌کردم و با خود می‌گفتم واقعاً اگر آن یک خواب نبود و یا اینکه یک روزی این اتفاق بیافتد آیا از فرط ناامیدی از دست دادن معشوقه ام خودکشی خواهم کرد؟ ناگهان جمله نیچه ناخواسته در ذهنم خطور کرد، این جمله که: عشق چیزی نیست جز فاصله‌ی بین خواستن و نتوانستن.

شاید نیچه راست گفته باشد ولی بعد از کمی تأمل با خود گفتم که من عشقم را خواسته ام و در حال حاضر نیز تا حدودی توانسته ام او را بدست آورم و سارا که لوسالومه^۱ نیست. هرچند که هنوز با هم ازدواج نکرده ایم و حتی نامزد هم نشده ایم، پس شاید نیچه درست نگفته باشد. این افکار در حالی از ذهنم خطور می‌کرد که برای رفتن به دانشگاه در حال پوشیدن لباسهایم بودم. بعد از آنکه موهای سرم را شانه کردم کتفم را و کیفم را برداشتم. در اتاقک را بستم و در حالی که کیفم را بر روی شانه‌ی راستم انداخته بودم از خوابگاه خارج شدم و به سمت دانشگاه راه افتادم. در مسیر رفتن به دانشگاه چیزهایی را می‌دیدم و احساس می‌کردم که گویی

قبلاً نیز همین چیزها را دیده ام به گونه ای که انگار قبلاً همین احساسات و حواس برایم روی داده است و به نحوی که انگار به گذشته سفر کرده ام.

۱- لوسالومه، زنی روس تبار و بدکردار و معشوقه فریدریش نیچه بود.

۲

کرمی که در تکاپوی بالا رفتن تکه سنگی بود. صدای جویبار جوی آب، گوشنواز به نظر می آمد. حس غریبی بود. با خود اندیشیدم که شاید اینها را در خواب دیشب دیدم ولی به یاد ندارم. اینگونه این حس غریب را در طول مسیر برای خود توجیه می کردم. همینکه به دانشگاه رسیدم، ساعت را نگاه کردم. ساعت حدود هفت و چهل دقیقه بود و هنوز حدود بیست دقیقه به شروع کلاس مانده بود. دانشکده هم فاصله نزدیکی با در ورودی دانشگاه داشت.

با خود گفتم که بهتر است قبل رفتن بر سر کلاس با سارا تماس بگیرم، بلکه شاید صدای دلنشینش مرا کمی آرامتر سازد. گوشی ام را از جیب راست شلوار لی آبی رنگم بیرون آوردم و شماره ی سارا را گرفتم. بعد از چند

بوق خوردن سارا گوشی را برداشت و اولین چیزی که با صدای خواب آلود
گفت این بود:

- سلام عشقم!
- ببخش، ظاهراً بد موقع زنگ زدم، خواب بودی؟ مگر امروز صبح
کلاس نداری؟
- آره خواب بودم، مگر یادت رفته که صبح سه شنبه ها کلاس ندارم.
- ببخش عزیزم! به کل فراموش کرده بودم که امروز سه شنبه است.
- اشکالی ندارد عزیزتر از جانم! به خاطر خواب دیشب مضطرب
هستی؟

- نه نه عزیزم! فقط می خواستم صدات را بشنوم.
نمی دانم چرا در آن لحظه دروغ گفتم. شاید غرور بر من چیره شده بود و
شاید اعتماد به نفس و یا اینکه طوری رفتار کنم که معشوقه ام بیشتر
مضطرب نشود.

- باشه عشقم! حالت چگونه؟ دیشب خوب خوابیدی؟
- نه، تا صبح پلک هایم را رو هم نگذاشتم.

- ببخش، تقصیر از من بود. نبایستی نصف شب بهت زنگ می زدم و از خواب بیدارت می کردم ولی دست خودم نبود، کابوس وحشتناکی بود.

- نه سارا جانم! مشکلی نیست.

- می توانی بیشتر باهم صحبت کنیم؟

- فعلاً نه! تا یک ربع دیگه کلاسم شروع میشه، باید برم سر کلاس قبل از اینکه استاد بیاید.

- باشه روحم! بیشتر وقتت را نمی گیرم.

- نه سارا جان! سعی کن دوباره بخوابی.

- باشه، فعلاً خدا حافظ عشقم.

- خدانگهدار.

همین که گوشی را قطع کردم، احساس اضطرابم کم شد و تا حدی به خود آمدم و عقلم بیشتر از دلم خود را در درونم نمایان ساخت. گوشی ام را در جیبم گذاشتم و با قدم های آهسته به سمت دانشکده رفتم. همین که از در ورودی دانشکده رد شدم ناگهان یکی از پشت بر شانه ی چپم با دست

های سنگینش کوبید. سریع برگشتم، همان دوستی که در خوابِ نکبت بار دیشب دیده بودم بود. باز احساس کردم که این صحنه قبلاً هم برایم تکرار شده، شاید این حس از همان خواب دیشب برخواسته است. با دوستم احوال پرسى کردم، ناگهان او بهم گفت: چرا مضطرب به نظر می رسی؟ گفتم نه، مضطرب نیستم، فقط خسته ام. دوستم در جواب گفت: صورتت چیز دیگری را نشان می ده. پاسخ دادم: نه فقط نتوانستم دیشب خوب بخوابم.

دوستم نمی خواست بیشتر از این مرا سیم جیم کند به همین خاطر گفت: باشه بیا بریم سر کلاس، کم کم استاد می رسد، بهتر است قبل از او سر کلاس باشیم.

مطابق عادت همیشگی در یکی از صندلی های آخرین ردیف کلاس نشسته بودم در حالی که ذهنم در جایی دیگر در حال پرسه زدن بود. درس کلاس مخابراتِ آنالوگ بود. از آن درس‌هایی بود که چندان به آن علاقه نداشتم. بر روی صندلی آنچنان غرق در افکار خویش بودم که تنها با بلند شدن همکلاسی ها متوجه ی حضور استاد در کلاس شدم ولی با این حال از جای

خود بلند نشدم. دلیلش این نبود که به استاد احترام قائل نباشم. علت در نبود عقل در وجودم بود.

در طول یک ساعت و نیمی که استاد مشغول به تدریس بود، حتی کلمه ایی از سخنانش را درک نکردم چه به آن رسد که جمله ای را از استاد شنیده باشم. این حس که دائما افکار و ذهن آدمی از جسم وجودیش بیگانه شود، یک حس غریب به نظر می رسد. جسم در مکانی بود و روح یا ذهن در جایی دیگر. در لحظات پایانی کلاس به خود آمدم و همین موضوع باعث شد که با خود غرق در اندیشه شوم و به این نتیجه رسیدم که اذهان و روح ها چقدر نسبت به جسم های ما از آزادی عمل بیشتری بر خوردار هستند. به کلی در عرض یک شب بصورت شگفتی طرز افکارم عوض شده بود. گویی دیگر آدم سابق نیستم.

منی که همیشه نسبت به اتفاقات زندگی خوشبین بودم حالا به همه چیز با عینک بدبینی می نگریستم. این حس، مرا آزار می داد. ترس از دست دادن چیزهای دوست داشتنی زندگی را برای هر کسی سخت می کند. اینکه مادام هراس داشته باشیم که آنچه را داریم، از دست دهیم. البته در همان لحظاتی که هنوز بر آن صندلی میخکوب شده بودم به این نتیجه هم رسیدم

که ما انسانها قدر چیزهایی را که داریم تنها زمانی که آن را از دست دادیم و یا ترس از دست دادن آن برایمان مجسم شود، خواهیم دانست.

از خود می پرسیدم: چرا ما قدر داشته ها را نمی دانیم و به آنچه که داریم و هستیم قانع نمی شویم؟ قناعت به همان اندازه که چیز خوبی است، به همان اندازه نیز می تواند مضر باشد. قناعت از طرفی می تواند ما را نسبت به آنچه که هستیم و داریم احساس رضایت بخش بدهد و از طرفی دیگر می تواند سدی برای پیشرفت هر بشری شود. انگار قناعت همچون شمشیر دو لبه است. این افکار به شکل عجیبی در حال گذر از ذهنم بود که تازه آن را به جسمم برگردانده بودم.

همینکه داشتم در این افکار غرق می شدم، دوستم نزدیک من شد. البته حضور او را زمانی احساس کردم که داشت شانه ی چپم را می فشرد. او پی برده بود که چیزی از داخل دارد مرا می خورد و به کلی حواس پنجگانه ای که با آن به همراه ذهنمان محسوسات هستی را تجربه می کنیم، آشفته ساخته. به گونه ای که ارتباط من با جهان خارج به شدت در حال از هم گسیختگی شده بود.

با فشاری که بر شانه‌ی چپم احساس کرده بودم، مقداری به خود آمدم. دوستم از من خواست که به بیرون از دانشکده برویم و بر روی نیمکت‌هایی که در فضای سبزِ وسط دانشگاه قرار داشت بنشینیم و احساسات و افکارم را با او به اشتراک بگذارم. من نیز به حرف او گوش کردم و در حالی که از سالن دانشکده به سمت درب خروجی عبور می‌کردیم از خود می‌پرسیدم که آیا اگر آنچه را که در طول شب گذشته بر من آمده با دوستم به اشتراک بگذارم، اصلاً تغییری در روند ماجرا ایجاد می‌شود؟ و او می‌تواند به من کمک کند؟

از سوپی دیگر با خود می‌گفتم چرا باید او را وارد حریم شخصی‌ام کنم؟ و در همین پیاده روی به سمت آن نیمکت‌ها بود که با خود می‌اندیشیدم که مشورت می‌تواند به ما نوع بشر کمک کند؟ ما انسانها اکثر اوقات برای رسیدن به آرامش و اطمینان خاطر، مشکلات خود را با دیگران به اشتراک می‌گذاریم و اینگونه برداشت می‌کنیم که چنین اعمالی باعث ایجاد حس سبک در روان ما می‌شود و این در حالی است که شاید در کوتاه مدت چنین باشد ولی بعدها از اینکه اسرار خود را با دیگران سهیم کرده ایم ما را آشفته خاطر می‌سازد و حس پشیمانی در ما شکل می‌گیرد. این حس در

برخی موارد حس درستی است، چون گاهاً با افشای اسرار و حریم شخصی خود، مشکلات و معضلات ما افزون تر می شود. همین اندیشه ها باعث ایجاد حس دودلی در من به وجود آورد و تا زمانی که بر روی یکی از نیمکتهای فضای سبز دانشگاه رسیدیم با خود گفتم: بهتر است موضوع را با دوستم به اشتراک نگذارم، چرا که این اندیشه که دوستم کاری از دستش برای کمک به من در این رابطه بر نمی آید و شاید حتی موضوع را پیچیده تر سازد.

وقتی که با دوستم بر روی آن نیمکت فلزی سبز رنگ نشستم، دوستم سریع از من خواست که با او درد دل کنم ولی من تصمیم گرفتم که او را وارد حریم خصوصی خود نکنم و به کل بحث را عوض کنم. برای اینکه بحث را عوض کنم مجبور شدم به دروغ متوسل شوم و ماجرای ساختگی را به خورد دوستم دهم.

در نگاه نخست چنین برداشت می شود که چنین کاری اصلاً اخلاقی نیست، چون دروغ، هر چه باشد دروغ است و دروغ گفتن امری است ناپسند. اما آدمی یا از ترس یا برای سودجویی یا برای فخر فروشی و یا از روی مصلحتی که برای وی نیک به شمار می آید دروغ می گوید. حتی سکوت

در موضوعی که می تواند آن را برای دیگری آشکار سازد نیز می تواند دروغ بشمار آید. انسانها خواسته و یا ناخواسته تمایل به مبالغه کردن موضوعات و حوادث که آن نیز می تواند در دسته ی دروغ قرار گیرد، دارند. دروغ گفتن برای آدمی آنچنان موضوع کم رنگی شده که حتی برای آن قسم هم می خورند و چه بسا برای دلایلی مانند ترس و منفعت به دروغ حاضر به شهادت هم می شوند.

ما حقیقت را آن گونه می پذیریم که دوست داریم چنین به نظر آید و این بدترین نوع دروغ در زندگی بشریت است. آری! من نیز یک انسان هستم و برای اینکه اندوه و پریشانی خود را نهان سازم، داستانی ساختگی برای دوستم تشریح کردم به گونه ای که انگار حقیقت این همه دلواپسی و اندوه من، این داستان ساخته ی ذهن من است. دوستم از روی احساس مسئولیت در قبال من و از روی دلسوزی در مورد آن داستان ساختگی به من مشورت داد در حالی که خبر نداشت این مشاوره های او هیچ ارزشی ندارد. به هر حال او در باطن خود احساس خشنودی و رضایت می کرد، چون چنین می پنداشت که توانسته به من کمک کند و این در حالی بود که کمکی به من نشده بود!

من و دوستم حدود نیم ساعت بر روی آن نیمکت در حال گفت و گو بودیم. گفت و گویی که پایه ی آن از همان ابتدا با دروغ بناء شده بود. دوستم به ساعت مچی مشکی رنگی که صفحه گرد عقربه ای بزرگی داشت و بر خلاف رسوم آن را به دست راست بسته بود، نگاهی انداخت و سپس رو به من کرد و گفت دیگر باید آماده شویم و در سر کلاس ریزپردارنده ها حاضر شویم. بنابراین دوستم و من با یک نوع احساس بدی که در وجود خود به دلیل اینکه حقیقت را کتمان کرده بودم و از طرفی به خاطر معشوقه ام دلواپسی داشتم از فضای سبز وسط دانشگاه به سمت دانشکده که فاصله ای حدود صد متر داشت رفتیم.

باز در این مسیر که هنوز دوستم داشت حرف می زد، من غرق در افکارم بودم و چیزی از حرفهای او را نمی فهمیدم. فکر و ذهنم باز در پهلوی سارا لنگر انداخته و آرامیده بود و این در حالی بود که دوستم می پنداشت که گوشه‌ایم را به او سپرده ام. به در ورودی دانشکده رسیدیم و سپس به کلاسی که قرار بود در آن ریزپردازنده ها تدریس شود وارد شدیم و من طبق عادت همیشگی در یک از صندلی های آخرین ردیف نشستم و این در حالی بود که فقط بدنم در آنجا حضور داشت.

استاد وارد کلاس شد و من نیز که کمی هوشیارتر شده بودم، همراه با همکلاسی‌ها جهت احترام از جای خود بلند شدیم و سپس بر روی صندلی‌های خود نشستیم. کلاس به شدت خسته کننده شد به حدی که مرتب به ساعت مچی با بند قهوه‌ای که بدست چپم بسته بودم خیره می‌شدم و مدام عقربه‌ی ثانیه‌شمار را با چشمانم دنبال می‌کردم.

عجله‌ی من به این خاطر نبود که از کلاس ریزپردازنده‌ها متنفر باشم، بلکه بی‌تابی من برای آن بود که می‌خواستم به سارا زنگ بزنم. حالا او دیگر بایستی بیدار شده باشد. سارای من! دختری زیبا رو با چشمانی بزرگ و کشیده و مشکی‌رنگ که از آن چشمها شوق نور آشکارا به رقص در می‌آمد. بینی و دهان کوچک با لبهای قرمز غنچه‌ای شکل و گونه‌های برجسته و با پوست سفیدی که چهره صورت او را نورانی ساخته بود. از او دختری بی‌نقص ساخته بود. تنها عیبی که داشت، دندان‌هایش بود که آن‌هم با یک ارتودنسی برطرف می‌گشت. زیبایی صورت و اندام او به گونه‌ای بود که من برای بدست آوردنش با رقیبان بسیاری گریبان بودم و این خوش‌اقبالی بود که از میان آن همه پسر که تعدادی از آنها بسیار از من سرترا و

خوشتیب تر بودند، عاشق من شده بود. خیلی ها به این عشق عمیق دو طرفه ی ما حسرت می خوردند و احساس حسادت داشتند.

کلاس به پایان رسید و اولین کسی که حتی زودتر از استاد از کلاس خارج شد من بودم. نوعی کشش موجب شده بود که به همه رسوم و آداب بی اعتنا شوم. آن کشش چیزی جزء عشق نبود. نمی توانستم بیشتر از این منتظر بمونم. پس در سالن به سارا زنگ زدم. بعد از سه بوق، گوشی را برداشت و مثل همیشه جواب داد:

- سلام عزیزتر از جانم! چه خوب شد تماس گرفتی. از وقتی که بیدار شده بودم به تو فکر می کردم. چند بار خواستم تماس بگیرم ولی بعد با خود گفتم، احتمالاً سر کلاس هستی و نخواستم مزاحم شوم. منتظر تماس بودم عشقم.

- سلام هستی ام! عزیزتر از جانم! خوب خوابیدی؟ کی از خواب بیدار شدی دل داده ام؟

- بله، خواب خوبی داشتم. حدود یک ساعت پیش بیدار شدم.

- حال و احوالت چطور است؟ ناراحتی و اضطرابی نداری؟

- به لحاظ جسمانی خوبم، اما به لحاظ روانی بابت خواب دیشب هنوز کمی مضطرب هستم.
- عزیزم! به خواب دیشب توجه نکن. آن خواب فقط یک خواب بود و نه چیزی بیشتر و نه کمتر! خود را از گذشته رها کن!
- دست خودم نیست. ترس از دست دادن تو مرا آزاده خاطر ساخته. چگونه می توانم بدون تو زنده بمانم؟
- بهت قبلاً هم گفتم که تا زمانی که تو عاشقم بمانی من هم عاشقت خواهم ماند. تو مهمترین کسی در کل این جهان هستی که دارم. چطور می توانم اجازه دهم که تو را از من بگیرند؟ حتی تصورش هم مرا دیوانه می سازد. مطمئن باش که ما برای همیشه به هم تعلق داریم. عقد ما در آسمان بسته شده است!
- ممنون عشقم! با این حرفهای زیبا مقداری آرام شدم و از اضطرابم کاسته شد.
- بهتر است دیگر به آن خواب فکر نکنیم و هر دو آن را به دست فراموشی بسپاریم. آینده ی درخشانی پیش روی ما هست.

- آری! من با تو خوشبخت ترین زن دنیا خواهم بود! عشق ما در آسمانها به هم گره خورده!
- درست است عزیزم، ما بخشی از الاهی عشق هستیم و جداناپذیر. کف زده و آفرودیته!

۱- آفرودیت یا آفرودیته که به روایتی اسطوره ای از کف ساحلی امواج دریای مدیترانه در جزیره ی کرت تولد یافته و ایزد بانوی عشق (و البته جنگ و ...) است.

- عشقم! یکی از دوستانم مرا فرا می خواند و از من می خواهد سریع لباسهایم را بپوشم و برای رفتن به سلف دانشگاه جهت صرف نهار آماده شوم. اگر اجازه بدهی بعداً مفصل صحبت می کنیم.
- باشه سارا جانم! مزاحمت نمی شوم، مراقب خودت باش.
- خداحافظ هستی ام!
- خدانگهدار نفسم!

صحبت با معشوقه ام مرا از اضطرابی که در آن افتاده بودم، بیرون کشید و با خود می گفتم زندگی با عشق چه معنای خوشی دارد. اما دیگر بعد از آن خواب مثل سابق نمی توانستم با خوشبینی پیرامونم و جامعه ای که در آن زندگی می کردم را بنگرم.

از خود می پرسیدم چگونه ممکن است کسی بدون عشق می تواند زنده بماند چه رسد که زندگی کند؟ برای من که زندگی با عشق یکی شده بود و اگر یکی نبود، دیگری نیز نمی توانست برایم باشد.

هراس از دست دادن عشق در وجودم ریشه کرده بود و همین باعث می شد که هر وقت بدان فکر می کردم، ترس، کل وجودم را فرا می گرفت. قبل از آن خواب همه چیز روتین به نظر می رسید ولی حالا آن خواب باعث شده بود که ذهنم بر همه ی مسایلی که قبلاً اصلاً به آنها توجه نداشتم، باز شود. انگار که آن خواب مرا از دنیای بدون تأمل و اندیشه بیدار کرده بود و سبب شد که سوالات زیادی در ذهن نوظهورم شکل گیرند.

از خود می پرسیدم که عشق چگونه بین ما ایجاد شده؟ این عشق چه در خود دارد که آنچنان ما را به هیجان می آورد که گویی قلب می خواهد از قفسه ی سینه خارج شود؟ اصلاً عشق و ماهیت آن چیست؟ آیا توهم

است یا واقعی؟ دیگر نمی‌توانستم به سادگی از این سوالها بگذرم. یک نوع کشش درونی مرا به سمت اندیشیدن در این واهی می‌کشاند و مرا مجبور می‌ساخت که به دنبال پاسخ این همه سوال بگردم.

وقتی که به گذشته‌ی خود می‌نگرم و از روز اول عشق تا امروز را مرور می‌کنم، احساس می‌کنم که عشق یک روال و عمل یکنواخت نیست، بلکه در کل مسیر آن، پستی و بلندی بسیار هست. گاهی ما حتی از عشق و معشوقه مان غافل می‌شویم و در زندگی روزمره، خود را گم می‌کنیم و گاهی عشق و معشوقه برای ما چون بُتی خدایی می‌کند. عشق چقدر پدیده‌ی عجیبی است اگر بتوان نام پدیده بر آن گذاشت. یا بهتر است عشق را رویداد بنامیم.

با خود که می‌اندیشم که چرا عاشقِ سارا شده‌ام و نه هیچ‌کس دیگر، اینگونه خود را توجیه می‌کنم که شاید عاشق زیبایی او شده‌ام. اما بعد که بیشتر می‌اندیشم می‌بینم که عشق چیز بالاتری از ظاهر است. شاید به این دلیل عاشق سارا شدم که او اولین دختری بود که با آن رابطه برقرار کردم ولی وقتی به دوستانی که مکرراً روابط‌های مختلف با دختران برقرار می‌کردند بدون آنکه عشقی بین آنها ایجاد شود، این پاسخ نیز مرا راضی

نمی ساخت. سپس برای راضی ساختن خویش به خود تلقین می کردم که شاید خصوصیت رفتار و شخصیت و در کل باطن و ذات وی است که مرا شیفته ی خود ساخته است. ولی این نیزپاسخ قانع کننده ای نبود چون قبل از اینکه او را کامل بشناسم، عاشقش شده بودم. با خود می گفتم شاید عشق توهمی بیش نیست که بدان ما برای زندگی کردن و معنی بخشیدن به زندگی زناشویی آن را خلق کرده ایم. شاید هم حرف نیچه درست باشد. نمی توانم پاسخ قانع کننده ایی برای توجیه پدید آمدن این عشق بیابم. آنچه که اهمیّت دارد، این است که عشق با خود وابستگی شدیدی به همراه دارد که این وابستگی می تواند برای هر کس میزان متفاوتی داشته باشد. اما وابستگی من به سارا در حد وابستگی زنده ماندنم به تنفس بود.

با خود می اندشیدم چگونه امکان دارد من کسی را بیشتر از خود دوست بدارم؟ گویی جوابی برای آن وجود نداشت. هر چه بود عشق بی انتها بود. این افکار در حالی در ذهنم در تکاپو بودند که برای صرف نهار به تنهایی در حال حرکت کردن به سلف غذاخوری بودم. افکاری که داشت ذهنم را مسموم می کرد. قبل از آن شب هیچگاه چنین سوالاتی در ذهنم خطور

نکرده بودند. حالا با سوالاتی بدون پاسخ و یا با پاسخ های مبهم روبرو شده بودم. همین افکار نوعی سنگینی در سرم به وجود آورد که بعد خود را به شکل طب و سردرد شدیدی نشان داد. به شکل آنی این فکر به ذهنم رسید که کسانی که در این مسایل نمی اندیشند و در کل اهل اندیشه نیستند، چقدر خوشبخت تر از من هستند.

از این رو خود را سرزنش می کردم که چرا چنین شده ام. سپس برای راضی کردن خود همه ی گناهان را به آن خواب نسبت می دادم.

با وجود سردرد شدیدی که داشتم، نهار که ماهی قزل آلا با پلو بود را به سختی خوردم در حالی که هر دفعه که لقمه ای را می جویدم احساس می کردم که سرم در حال منفجر شدن است. چگونه آدم می تواند با سردرد شدید غذا بخورد؟ این هم از عجایب آن روز من بود. بعد از اتمام صرف نهار به سمت دانشکده راه افتادم. ساعت سیزده و نیم کلاس تکنیک پالس داشتم و مجبور بودم با آن طب شدید سر کلاس حاضر شوم، چون اگر یک غیبت بیشتر انجام می دادم، مطمئناً استاد مرا از آن درس حذف می کرد و این جبری است که در زندگی ما همیشه با آن مواجه می شویم! وارد دانشکده شدم و سپس به کلاس تکنیک پالس رفتم و در یکی از صندلی

های آخرین ردیف نشستم در حالی که افکار به شکل ناهمگون در مغز خسته و سر طب کرده ام در تکاپو بودند. دوستم در آن کلاس حاضر نبود. چون او ترم قبل آن را پاس کرده بود. پس دیگر نیازی نبود به دروغ هایم ادامه بدهم و حقیقت را به گونه ای دیگر نهان سازم.

از اینکه دروغ گفته بودم حس گناه در خود احساس می کردم. با خود گفتم این درست نیست که به خاطر آن شب و آن خواب نکبت بار و یا حس ششمی که نوعی احساس بد به من دست می داد اینگونه خود را عذاب دهم. بهتر است خود را جمع و جور کنم و افکارم را مرتب سازم و با خود یکی شوم. در طول کلاس با تلاشهای مکرر تا حدودی توانستم بر آن افکار آشفته و احساسات ناراحت کننده فایق آیم و گوشه‌هایم را به صحبت‌های استادم بسپارم. اما هر از گاهی رشته ی افکارم از هم می گسست و دوباره به پیش معشوقه ام سفر می کرد. اما این مسافرتها خیلی کوتاه و موقتی بودند. تا پایان کلاس توانسته بودم تا حدی آدم معمولی شوم.

چقدر خوب است که انسان در حالت عادی باشد و با افکار و احساسات خویش بیگانه نشود. حس ترس تنها یک توهم است که ساخته و پرداخته ی ذهن ما آدمها است. تاریکی به خودی خود تاریک نیست، این ما

هستیم که به تاریکی صفت ترس را داده ایم. تاریکی تنها نبود روشنایی هست و نه چیزی دیگر.

در این افکار بودم که استاد پایان کلاس را با آن لحن همیشگی که لحنی آرام بود، اعلام کرد. همکلاسی هایم یک به یک در حال ترک کلاس بودند و این در حالی بود که من نمی خواستم از روی آن صندلی برخیزم و با خود می گفتم بهتر است در تخیلِ خوشی به سر ببرم و خود را در کنار معشوقه ام تصور کنم، چون همیشه این نوع تصورات به من نوعی احساس آرامش بخشی می داد.

به راستی که ما انسانها بیشتر عمر خود را در تخیلات و تصورات و خواب به سر می بریم تا اینکه در حقیقت و طبیعت واقعی هستی زندگی کنیم. تخیل ساخته و پرداخته ی مغز انسان می باشد.

اما آیا ذهن و اراده نیز توسط مغز پدیدار می شود و یا از روح، نفس، ذهن، ذات و یا هر کوفتی دیگر؟ اصلاً چیزی به نام روح و روان وجود دارد؟ و یا آن نیز از تخیلِ بشر در مغزش استخراج شده است؟ نمی دانم چرا در آن لحظه بر روی آن صندلی چنین افکاری به سمتم هجوم آورده بودند؟ شاید با خود می پنداشتم که عشق هم چنین چیزی است. بدان معنا که ماهیت

عشق یا در مغز ما همچون تخیلی شکل می‌گیرد و یا آنکه بر خواسته از روح و نفس ماست؟

قبلاً هیچگاه در این نوع افکار غرق نشده بودم و در حال زندگی کردن و لذت بردن از احساسی که عشق به من هدیده داده بود، بودم ولی حالا آدم دیگری شده بودم، نمی‌دانستم چرا در عرض یک شب و به خاطر خواب من و سارا این چنین آدمی شده بودم؟

آدمی شکاک و غرق در اندیشه و تخیلات و احساسات که برای هر چیزی که می‌دیدم و یا احساس می‌کردم، شروع به فکر کردن به آن می‌کردم. مانند اینکه گویی بارها از کنار لانه‌ی مورچه‌ها رد می‌شدم بدون آنکه بایستم و به آنان نگاه کنم و در فکر رفتار پیچیده‌ی مورچگان فرو روم.

ولی حالا نه تنها بی‌تفاوت از لانه‌ی مورچه‌ها عبور نمی‌کردم، بلکه حتی هنگامی که فقط یک مورچه را هم می‌دیدم، غرق در تفکر وجودی این جاندار کوچک فراموش شده در هستی می‌شدم.

واقعاً چرا من این چنین شده‌ام؟ و دارم به خود زحمت بیهوده می‌دهم؟ مگر واقعاً زندگی کردن بدون این همه اندیشیدن، تخیل، دلیل و علت

خواستن هر چیز و پدیده ای راحت تر نیست؟ دیگر آن زوربای یونانی نبودم.^۱

در همان حالت نشسته که در ذهنم این افکار و سوالات خود نمایی می کردند، با خود گفتم خوشا به حال من دیروز و هر آنکه به دور از اندیشیدن در موضوعات مختلف زندگی می کند. واقعاً خوشبختی در کم دانست و یا اصلاً ندانستن است! یا بهتر بگوییم: در نپرسیدن!

هنگامی که خواستم از روی آن صندلی بلند شوم، با وجود اینکه هنوز سارا را داشتم و عشقی بی انتها بین ما بود احساس بدبختی در خود می کردم و دیگر به همه چیز با بدبینی می نگریستم، حتی به عشق و معشوقه ام.

۱- زوربای یونانی، شخصیت اصلی رمانی به همین نام است. رمانی از نیکوس کازانتزاکیس، که هم روانشاد استاد محمد قاضی و هم استاد محمد صاحب، آن را به فارسی ترجمه کرده اند. زوربا مردی میانسال است که در هنگام کار، صرفاً به کار می اندیشد و بس. پس از کار، برای خودش آدمی خوش است و اندوهی به خویش راه نمی دهد. خلاصه، زوربای یونانی مردی است با تجربه.

۳

روز سه شنبه ها تنها سه کلاس داشتم، دو کلاس در صبح و یک کلاس در بعد از ظهر. حالا وقتم آزاد بود که همین موضوع نوعی از هراس را در من به وجود آورد. هراس از غرق شدن بیشتر در افکار و تخیلات خودم. در همین اندیشه ها بودم که کلاس را ترک کردم و در حالی که در آن سالن طویل به سمت در خروجی می رفتم، گوشی همراهم را از جیبم بیرون آوردم و با هیجان همراه با استرس و ترس به عشقم، سارا زنگ زدم. هنوز صدای اولین بوق به پایان نرسیده بود که سارا با صدایی دلنشین گفت:

- سلام عشقم! چند ساعتی است که منتظر تماس تو بودم و دائم گوشی ام را در دستم گرفته بودم و با خود می اندیشیدم که همین حالا، عشقم باهام تماس می گیرد.

سارا آنچنان با صدایی دلنشین صحبت کرد که به من فرصت سلام کردن را نداد.

- ببخش عشقم که این همه تو را منتظر گذاشتم. اوقاتم امروز به حدی شلوغ بود که نتوانستم از این زودتر باهات تماس بگیرم. راستی، اگر اینگونه مشتاق حرف زدن با من بودی، پس چرا تو به من زنگ نمی زدی؟

- عشقم! می ترسیدم که سر کلاس باشی و مثل دیشب مزاحم بشم.
- آری جون من! نخیر به خاطر شارژ سیم کارت اعتباری بود! ضمناً تو هیچوقت مزاحم نیستی. صدای تو هستی بخش برای من عاشق است. حالت خوب است؟ تونستی خوب بخوابی؟

- بله عزیزم، آنقدر خوابیده ام که احساس گیجی می کنم، ولی هنوز به خاطر خواب دیشب مضطرب هستم. ترس آن کابوس هنوز در وجودم در تکاپو است.

- سارا جان، به خاطر یک خواب خودت را اینگونه عذاب نده. سرنوشت من و تو تنها در دستان ماست و از طرفی با تمام وجود احساس می کنم خدا نیز پشتیبان ما و عشقمان است.

- عزیزم! با این حرف های قشنگ تو کمی از استرسم کاسته شد، آری خدا با ماست!

نمی دانم چرا چنین حرفهایی زدم در حالی که خود بیشتر از سارا مضطرب بودم؟ شاید می خواستم او را مقداری آرام کنم و یا شاید می خواستم با این صحبتها به خود تلقین کنم و آرام بگیرم. ما آدمها بسته به شرایطی که در آن هستیم، چنین تصور می کنیم که همه چیزهایمان و یا اعمالمان تحت کنترل خودمان است و یا این چنین می اندیشیم که تقدیر بالاتر از اختیارات ماست و یا با خود می اندیشیم که اقبال و شانس در زندگی به مسیر ما در آن جهت می بخشد. گاهی خود را مختار می دانیم و گاهی خود را مجبور می بینیم، مخصوصا در اعمال نیک دوست داریم اختیار را برجسته نماییم و در اشتباهات و حتی گناهان جبر را مسبب بدانیم.

ما نوع بشر خواسته و یا ناخواسته دوست داریم خود را فریب دهیم. به این دلیل که یا می خواهیم اعمالمان را توجیه کنیم و یا اینکه وجدان خود را تسلی بخشیم. حقیقت را دوست داریم آن چنان که خود می خواهیم بپنداریم بدانیم، نه اینکه آنچنان که در جریان است، خویشتن را تسلیم آن بنماییم.

آنچنان در این اندیشه ها غرق شده بودم که متوجه ی حرف هایی که سارا با ذوق و اشتیاق فراوان می گفت ، نشدم تا اینکه سارا با صدای بلند همراه با تُنِ خشنی گفت:

- عشقم! چرا این همه سکوت کردی؟ اصلاً متوجه ی حرف هایم شدی؟

- بله سارا جان! نخواستم وسط حرف هایت بپریم.

- پس جواب سوالی که از تو پرسیدم را بده، گوشه‌ایم منتظر پاسخ توست.

همین که این جمله را شنیدم، بدنم کاملاً سست شد. من که اصلاً سوال او را نه تنها متوجه نشده بودم، حتی آن را نشنیدم و بدتر دروغ هم گفتم. وای ویلا!

همین موضوع باز باعث شد که به خود بگویم که چه لزومی داشت دروغ بگویم.

- هان سارا جان! ببخش میشه سوالت را دوباره بررسی؟

- هم! حدسم درست بود! تو اصلاً به حرف های من توجه نداری!
 انگار افکارت پیش کس دیگری است و من از اینکه با من راستگو
 نباشی بسیار ناراحت و دلسرد میشوم، من که اصلاً سوالی نپرسیدم!
 دیگه دوست ندارم بیشتر از این حرف بزنم. ظاهراً تو علاقه ای به
 این گفت و گو نداری. خداحافظ.

بعد از اینکه این حرف ها از زبان سارا گفته شد، گوشی را قطع کرد و حتی
 به من اجازه ی خداحافظی را هم نداد. با عجله شماره ی سارا را گرفتم ولی
 جزء صدای بوق، صدای دیگری شنیده نمی شد. بعد از چن بار تماس،
 متوجه شدم که گوشی را خاموش کرد و در پشت آن صنعت مکرراً این جمله
 را می شنیدم: مشترک مورد نظر در دسترس نیست! عجب مصیبتی!

در حالی که خود را مرتب سرزنش می کردم، با اندوه بسیار و اضطراب دو
 چندان به سمت خوابگاه رفتم و در طول این مسیر ذهنم آنچنان مشغول
 در اندیشه شده بود که گویی قلبم تنها وظیفه اش رساندن اکسیژن به مغزم
 است.

چرا دروغ گفتم؟ بهتر نبود که به سارا بگویم کل امروز در اضطراب بودم و غرق در اندیشه‌هایی شده‌ام که قبلاً هیچگاه بدان‌ها فکر نمی‌کردم؟ بایستی این واقعیت را که حس می‌کردم آدمی دیگر شده‌ام، به او می‌گفتم؟ شاید اگر حقیقتِ حالتِ روحی و روانی امروزم را به او می‌گفتم، او می‌توانست به من بیچار کمک کند و یا حداقل کمی در من ایجاد احساسِ آرامش می‌کرد.

از درب ورودی خیابان حافظ از دانشگاه خارج شدم و همینکه به خیابان حافظ رسیدم، از زیر پل بزرگی که سایه‌ی آن تمام این قسمت از خیابان را فرا گرفته بود عبور کردم و سپس وارد خیابان سمیه شدم. خوابگاه در کوچه‌ای که صد متر از تقاطع خیابان حافظ و سمیه به سمت شرق واقع بود، قرار داشت. خوابگاه فاصله‌ی چندانی با دانشگاه نداشت. به همین خاطر همیشه پیاده این مسیر تکراری و کسل‌کننده را طی می‌کردم. در همان حال که در اندیشه و تخیلات غرق شده بودم به خوابگاه رسیدم.

خوابگاه در نسبتاً بزرگی داشت که با وارد شدن به آن خود را در حیاط کوچکی که مابین ساختمان و حفاظ خوابگاه قرار داشت، می‌یافتی. در حیاط جزء اینکه کف آن سنگ فرش شده بود چیز دیگری قرار نداشت. نه

درختی، نه گل و گیاهی و نه باغچه و چمنی. واقعاً بیشتر از اینکه شبیه یک حیاط باشد، بیشتر همانند زندانی خود نمایی می کرد. از در ورودی سالن همکف وارد خوابگاه شدم و سپس از راه پله ای که در سمت چپ سالن بود خود را به طبقه ی اول رساندم و از آن سالن طویل به سمت اتاقک خود رفتم، در اتاق را با کلیدی که همیشه عادت داشتم در جیب چپ شلوار قرار دهم، باز کردم.

در آن حالت روحی بد لباسهایم را عوض کردم و بر روی تک صندلی اتاق نشستم و سپس از ته دل آهی کشیدم. با خود گفتم شاید از عصبانیت سارا کاسته شده باشد و گوشه همراه خود را روشن کرده باشد. با این دلخوشی دروغین به سارا زنگ زدم ولی باز با همان صدای اپراتور مواجه شدم. چه بدبختی ایی!

ما انسانها گاهاً با اشتباهات کوچک، مشکلات بزرگی برای خود و دیگران به وجود می آوریم و حتی بعضی اوقات منکر اشتباه خود می شویم و چنین می پنداریم که ما هیچ گناه و اشتباهی مرتکب نشدیم. خودفریبی ممکن است برای آرام کردن وجدان خود باشد، اما در حقیقت همین خودفریبی مسائل و مشکلات را عمیقتر می سازد. ما تا زمانی که پی به عیوب و

اشتباهاتِ خویش نبریم نمی توانیم به خود و دیگران کمک کنیم و مخصوصاً خود را اصلاح نماییم. همین مساله نیز تغییر شخصیت و رفتار نا به هنجار و بد خویش را اگر ناممکن نسازد، حداقل بسیار مشکل می کند. تغییرِ عادات موجب مرض می شود!

عصر آن سه شنبه را با ملامت خویش گذراندم و کم کم آفتاب، چهره ی خود را از تهرانِ مه آلود از دود و آلاینده ها با آن مردمانش از آسمان دزدید و تاریکی به مرور بر روشنایی چیره شد. سلفِ غذاخوری دانشگاه از حدود ساعت هشت شب تا نه و نیم شب باز بود. دانشجویان بایستی خود به آنجا می رفتند چون شام را به خوابگاه به جزء در ماه رمضان نمی آوردند. آنقدر از خود بیزار و عصبانی بودم که شکمم اظهار وجود نمی کرد و از طرفی پاهایم نیز رمق راه رفتن را نداشتند. به همین دلیل تصمیم گرفتم در اتاقم بمانم. اگر اعصابی نباشد، سیستم گوارشی هم در کار نیست! گوی که آن دو را با طنابی به هم گره زده اند!

در هر نیم ساعتی که سپری می شد یکی دوبار به سارا زنگ می زدم ولی باز صدای آن اپراتور خانم به گوش می رسید و اعصابم را بیشتر به هم می زد و

با خود می‌گفتم: خدا کند دستم به این اپراتور خانم برسد که چه بلاهایی بر سرش نیاورم!

آنقدر آشفته شده بودم که مادام از روی صندلی بلند می‌شدم و در فضای کوچک اتاق قدم می‌زدم و بر روی تخت می‌نشستم و باز بلند میشدم و بعد روی صندلی می‌نشستم، گویی که داشتم نوعی بازی تازه و بدیع را بازی می‌کردم ولی واقعیت آن بود که آرام و قرار نداشتم. اینکه آدمی خود را به خاطر کاری که نمی‌بایست انجام دهد، ملامت کند و پی به اشتباه خود ببرد، چیزی مفید و گرانبهاست. لج کردن و به اشتباه دیگری را مقصر دانستن یک خودفریبی است که باعث می‌شود که آن آدم بارها آن اشتباه را مرتکب شود و به مشکلات خود بیافزاید. آدمی بایستی در چنین وضعیت‌هایی عبرت گیرد و آن را در توشه‌ی تجربه‌ی خویش قرار دهد.

ساعت حدود ۱۱ شب بود که پس از بارها تماس گرفتن صدای گوش خراش آن اپراتور تمام شده بود و جای آن را صدای دلنشین بوق از آن سوی تکنولوژی شنیده شد. بعد از سه بوق سارا تماسم را با حالتی از غرور آمیخته با اندوه با گفتن "چی می‌خوای؟" پاسخ داد و در آن لحظات که مکرراً خود را ملامت کرده بودم، گفتم:

- عسلم! من چیزی جزء داشتن تو را نمی خواهم، مرا ببخش!
 واقعیتش من امروز به کل مضطرب شده بودم و دائماً غرق در
 اندیشه ی موضوعاتی که قبلاً ابداً به آنها حتی بصورت جزئی فکر
 نمی کردم می شدم، بدون اینکه خودم بخواهم. گویی که افسار
 اختیاراتم را از من گرفته بودند. ببخش که آن دروغ کوچک را گفتم
 و تو را با آن آزار دادم.

- اولاً، دروغ کوچک و بزرگ ندارد! و دوماً، چرا امروز این چنین شده
 بودی؟ نکند به خاطر خوابهای دیشب مضطرب و دگرگون شدی؟
 - راستش را بخواهی بله عزیزم.

- هم هم! مگر خودت به من نمی گفتی که به آن خواب توجه نکنم
 که آن نیز یک خواب است مثل بقیه ی خوابها. نسخه ای برای من
 پیچیدی! ولی خودت ظاهراً به آن نسخه اعتنایی نداشتی؟!

- نه عزیزم! نسخه کدوم کوفتی یه؟! من واقعیت را برایت گفتم ولی
 نمی دانم چرا مادام آن کابوس بدون اینکه به آن فکر کنم سراغم می
 آید؟

با عوض شدن لحن سارا احساس کردم که او مرا بخشیده و تمایل دارد که بیشتر با من حرف بزند.

- خوب سعی کن که بر افکار مسلط شوی، به جان من قسم بخور که دیگه حتی یک دروغ به قول خودت کوچک به من نمی‌گی و هر آنچه هست را باهام به میان می‌ذاری، منو تو که غریبه نیستیم! باور کن آنقدر از دستت عصبانی بودم که به زور توانستم تا چند لحظه پیش بیشتر گوشی همراهم رو از دسترس خارج و خاموش نکنم. تصور زندگی بدون تو برام یک کابوس وحشتناک است. خواهشاً تکرار نشود.

- مطمئن باش عشقم! دیگه تکرار نخواهد شد.

- راستی! می‌تونم یک چیزی ازت بخوام؟

- تو دستور بده! حتی جانم را بخواه!!

- خیلی دوست دارم از نزدیک تو را ببینم، حدود دو ماه شده که همدیگر را ندیده ایم.

- من هم دوست دارم ولی خوب میدانی که تهران چقدر با ارومیه فاصله دارد.

- می دونم ولی دوست دارم آخر هفته همدیگر را ببینیم، خواشاً نه نیاور.

- باشه دلبندم! همین فردا عصر با اتوبوس راه میافتم.

- آخ جون عشقم! چقدر با این حرفت خوشحال شدم، راستی مگه پنج شنبه کلاس نداری؟

- دارم ولی فدای سرت. دیدن تو واجب تره!

- ممنون عزیزم!

آن شب تا ساعت ۲ بامداد غرق در صحبت کردن با هم شدیم گویی که جزء من و سارا کسی در این کره ی خاکی نبود. از خوشی اینکه روز جمعه همدیگر را ملاقات می کنیم هم من و هم سارا را از فرط شادی دیوانه ساخته بود. واقعاً عشق عجب معجزه ایست!

حدود ساعت شش و نیم صبح بود که با صدای ساعت رومیزی بلند شدم. عادت نداشتم ساعت گوشی همراهم را کوک کنم. ظاهراً از تکنولوژی عقب

افتاده بودم. عادات عجیبی که دوستانم درک نمی کردند، مانند این که این همه راه را به ترمینال غرب جهت رزرو صندلی اتوبوس ارومیه را در آن صبح طی کردم و از آنجا به دانشگاه جهت رفتن سر کلاس برگشتم. در حالی که کافی بود که فقط از طریق اینترنت و حتی یک تماس، صندلی رزرو کنم! معمولاً مرض داشتم که سخت ترین راه ها را انتخاب کنم!

با تاخیر ده دقیقه خود را سر کلاس ماشین های الکتریکی ۱ در حالی که استاد عابدی نیا مشغول تدریس بود حاضر شدم و وقتی که خواستم از در کلاس وارد شوم، استاد ساکت شد و با نگاهی زیر چشمی در حالی که از زیر فریم عینکش به من نگریسته بود، می خواست مرا ملامت کند ولی از روی اقبال چیزی نگفت و سرش را به سمت تخته سیاه چرخاند و دوباره مشغول تدریس شد. من نیز با قدم های آهسته خود را به ردیف آخر رساندم و در صندلی که در گوشه انتهایی کلاس خالی رها شده بود، نشستم.

در هیچ کلاسی تدریس استاد را در دفتر و یا چیزی دیگر مکتوب نمی کردم و از جزوه نوشتن نفرت داشتم. خوشبختانه هم کلاسی های دختر با چندین خودکار رنگی، که حتی نام برخی از رنگ ها رو هم بلد نبودم! دائماً در حال نوشتن بودند، انگار که داشتند نقاشی می کردند. در طول حدود دو سال

و نیمی که در دانشگاه بودم، همیشه پایان ترم، از یکی از همکلاسی‌های دختر جزوه قرض می‌گرفتم و سپس با دستگاه فتوکپی که در دهه ای در داخل محوطه ی دانشگاه نزدیک فضای سبز قرار داشت، از آن کپی برداری می‌کردم و بعداً جزوه را به آن همکلاسی دختر برمیگرداندم و در حالی که از او تشکر می‌کردم به شوخی می‌گفتم: لازم نبود خودتون رو این همه زحمت بدهید و با چندین خودکار رنگی یادداشت برداری کنید چون در هر صورت دستگاه فتوکپی همه رنگها را به یک شکل و آنهم به رنگ نسبتاً مشکی کپی می‌کند و تازه برخی رنگها هم خیلی خوب کپی نمی‌شوند و باعث سخت متوجه شدن جزوه‌ها می‌شود!

نمی‌دانم چرا گاهی راه‌های سخت همچون رزرو بلیط به شیوه ی دوره ی قاجار را در پیش می‌گرفتم و گاهی آنقدر تنبلی می‌کردم که نمی‌توانستم یک صفحه از گفته‌های استاد را مکتوب کنم! در حالی که بر روی آن صندلی در گوشه ی انتهای کلاس نشسته بودم، ناخودآگاه دوباره غرق در اندیشه شدم و به رفتارهای دو گانه ی خود می‌اندیشیدم. واقعاً ما انسانها گاهی اوقات طوری رفتار می‌کنیم که انگار کس دیگری شده ایم، دو یا چند

شخصیت در ما با توجه به موقعیتهایی که در آن قرار می‌گیریم در نسل نوع بشر شکل می‌گیرد.

گاهی دوست داریم خود را آدم کم حرف و ساده‌ای جلوه دهیم و گاهی هم در قالب یک انسان زرنگ و پر حرف ظاهر می‌شویم. گاهی خود را در موقعیت ضعف و مظلوم قرار می‌دهیم و گاهی نقش یک آدم قوی و ظالم و قُلدر را بازی می‌کنیم. اکثر ما انسانها چیزی به نام ثبات شخصیت در خویشتن خود نداریم.

در همان لحظات در این اندیشه بودم که شخصیت هر فرد در این هستی چگونه شکل می‌گیرد؟ و شخصیت با چه پارامترهایی در ارتباط است؟ اصلاً ماهیت شخصیت چیست؟ این افکار به گونه‌ای در روانم اغتشاش به وجود آورد که نمی‌توانستم به فکر پاسخ به آنها نباشم. بنابراین به عقل خویش رجوع کردم و اینگونه در صدد پاسخ به این سوالات برآمدم:

شاید شخصیت مجموع افکار، اعتقادات، گفتار، رفتار و اعمال یک فرد در بستر فرهنگی و در زمان و مکانی مشخص است که در آن زندگی می‌کند. آدمی بدون اختیار خود از پدر و مادری در جغرافیایی و در زمانی بازن‌های وراثت به دنیا می‌آید و در دوران کودکی تا دوران نوجوانی بر اساس

اعتقادات و باورها، ارزشها، تربیت و آموزش والدین و جامعه در تبادل افکار با محیط و اشخاص پیرامون خویش صاحب شخصیت می گردد. بنابراین شخصیت هم انتصابی است و هم اکتسابی.

باز مانند دیروز با ایستادن و بلند شدن دانشجویان از صندلی های خود متوجه شدم که دیگر استاد در کلاس نیست و کلاس به اتمام رسیده است. خود را سرزنش کردم که چرا این طوری شده ام؟ چرا به تدریس استاد گوش نمی کنم؟ به دلیل اینکه از درس هایم غافل شده ام احساس ندامت و عذاب وجدان داشتم. از جای خود بلند شدم و به سمت بوفه که در نزدیکی فضای سبز دانشگاه و دکه ی فتوکوپی قرار داشت، روانه شدم. از بوفه یک کیک همراه با شیرکاکائو خریدم و مشغول خوردن شدم.

صبح، زود هنگام از خواب بیدار شده بودم و فرصت صرف صبحانه نداشتم، بایستی سریع خود را به ترمینال غرب می رساندم و یک صندلی برای اتوبوس ارومیه که قرار بود ساعت ده و نیم شب حرکت کند، رزرو کنم. زیر لب با خود می گفتم: آخه کیک و کاکائو هم شد صبحانه؟ وقتی گرسنه باشی چاره ای نیست، باید رفع حاجت کرد.

گوشی ام زنگ خورد و با شوق اینکه سارا تماس گرفته با عجله گوشی ام را از جیب راست شلوار کتانی که طوسی رنگ بود بیرون آوردم و بدون نگاه کردن به صفحه ی نمایش گوشی ، تفن را جواب دادم و گفتم:

- سلام سارا جان! چقدر مشتاق تماس توست بودم.

- پسر، منم مادرت، سارا کیه؟

ناگهان متوجه ی افتضاحی که به بار آوردم، شدم و نمی دانستم در آن لحظه چه به مادرم بگویم. من هنوز سارا را با اینکه حدود چهار سال و از زمان دبیرستان با هم رابطه عاشقانه پاک و خالص داشتیم، به خانواده ام چیزی نگفته بودم. البته سارا هم چیزی از این رابطه به خانواده اش نگفته بود. تقریباً در این چهار سال کسی پی به رابطه من و سارا نبرده بود. از آنجا در جواب به سوال مادرم تعلل کرده بودم، مادرم گفت:

- پسر چرا ساکت هستی؟ اصلاً صدام را می شنوی؟

- بله مادر جان! ببخش، یک لحظه حواسم را از دست دادم. سلام

مادر، خوبی؟

- خوبم، جواب سوالم را بده.

- پدرم چطور هست؟ حال همگی خوب است؟
- چرا بحث را عوض می‌کنی؟ پاسخ سوالم را بده، سارا کیه؟
- هیچی مادر، حواسم جمع نبود، یک چیزی از دهنم بیرون پرید.
- یعنی چی؟ با من روراست باش.
- نه به خدا قسم سارایی وجود ندارد!
- باشه پسر، امیدوارم همیشه خوب و خوشحال باشی، دل من و پدرت همیشه پیش توست، خوب غذا می‌خوری؟ پول چی؟ پول که لازم نداری؟
- ممنون، بله، هم خوب غذا می‌خورم و هم خوب می‌خوابم، به لحاظ مالی هم مشکلی ندارم.
- درس هایت رو خوب می‌خوانی؟ مرتب به سر کلاس‌های دانشگاهت می‌ری؟
- بله مادر جان، نگران نباش، من شما رو سرافراز می‌کنم، خودت خوب می‌دانی که تا چه اندازه احساس مسئولیت می‌کنم؟
- همین‌طور پسر، مشغول چه کاری هستی؟

- صبحانه می خورم.

- باشه پسر، پس مزاحمت نمی شوم، خدا به همراهت.

- خدانگهدار مادر.

باز به دروغ متوسل شدم. دروغ، پناهگاه مناسبی برای حفظ اسرا و حتی حریم خصوصی می باشد. اما دروغ وجدان را آزار می دهد ولی به مرور اگر هر کار ناپسند و زشتی ادامه یابد، آنگاه وجدان نیز خود را با آن اعمال ناپسند تطبیق می دهد، همچون تطبیق در فرگشتِ حیات که سبب بقای نسلهای متنوع گردیده است. این واقعاً وحشتناک است که وجدان به مرور زمان تیره گردد. وجدان در شخصیت هر فرد تاثیر گذار است و با تغییر وجدان، شخصیت نیز تغییر پیدا می کند. وجدان نیز در بستر فرهنگ معنا پیدا می کند. شراب خواری در فرهنگ مسیحیت عذاب وجدانی ایجاد نمی کند، در حالی که برای یک مومن در فرهنگ اسلامی عذاب وجدان پدیدار می شود و شخص را به شدت نادم می سازد.

در این تفکرات بودم که متوجه شدم صبحانه ام را تمام کردم. از طرفی به خاطر شنیدن صدای مادرم خوشحال شدم و از طرفی به خاطر دروغی که

به آن متوسل شدم داشت مرا آزار می داد. از سوئی منتظر تماس سارا بودم. می دانستم سارا، صبح چهارشنبه ها سه کلاس دارد، به همین خاطر نمی خواستم مسبب ایجاد مشکل برای سارا شوم و اساتید او را به خاطر زنگ خوردن گوشی اش ملامت کنند. سارا هیچ وقت گوشی خود را در حالت بی صدا قرار نمی داد، مگر در شرایطی خاص. چون نمی خواست که من با او تماس بگیرم و او متوجه نشود و لذا مرا ناراحت سازد. کلاس آزمایشگاه الکترونیک دو بعد از پنج دقیقه بعد شروع می شد. به همین خاطر گوشی ام را در آوردم و خواستم با بی قراری تماس بگیرم که پشیمان شدم، دو باره خواستم به سارا زنگ بزنم، باز عقلم اجازه نداد.

حقیقتاً یک دوئل بین عقل و قلبم در جریان بود و این عقل بود که برنده ی این دوئل شد. خود را جمع و جور کردم و به سمت دانشکده به راه افتادم، از در ورودی سالن دانشکده گذشتم. آزمایشگاه الکترونیک در انتهای همان سالن قرار داشت. وقتی که وارد آزمایشگاه شدم استاد و همه هم کلاسیها که با من دوازده نفر می شدند حضور داشتند. استاد برگشت و با نگاهی محبت آمیز همراه با ادب گفت: بفرما سر صندلی خودت بشین.

حدود نیم ساعت از شروع کلاس آزمایشگاه نگذشته بود که گوشی ام را که در حالت ویبره قرار داده بودم، زنگ خورد. بدون آنکه استاد متوجه شود گوشی را از جیبم بیرون آوردم و نام سارا به چشمم خورد. بی درنگ از استاد اجازه خواستم که از آزمایشگاه خارج شوم. او که زنی مهربان و دلنشین بود، گفت: پسرم مشکلی نیست، فقط لطفاً زود برگرد. در جواب گفتم: چشم و سپس با حالتی مودبانه از آزمایشگاه خارج شدم و سریع گوشی را جواب دادم.

- سلام عشقم! چقدر منتظر تماست بودم.

- سلام عزیزم! ببخش، خودت که می دونی چهارشنبه صبح ها کلاً وقتم پُر است. چی شد؟ بلیط گرفتی؟

- آره عزیزم! وسایلم رو هم دیشب قبل از خواب در کیف مسافرتی ام گذاشتم.

سارا با خنده ای آرام گفت:

- عزیزم قرار است یک روز ارومیه بهمانی نه یک هفته، کیف مسافرتی چرا؟ بار خودت را الکی سنگین نکن.

- آری! حق با توست عشقم! چه کنم عادت همیشگی است!
- کلاس داشتی؟
- آره ، آزمایشگاه بودم.
- پس بیشتر مزاحم نمی شم ، بعداً بیشتر باهم صحبت می کنیم ،
خداحافظ همه کسم!
- خدانگهدار عزیزم!

مقداری آرام شدم و به آزمایشگاه برگشتم. از استاد عذرخواهی کردم و در جای خود نشستم. تا حدودی تمرکز برگشت و توانستم تا پایان کلاس آزمایشگاه در حد ممکن استاد را همراهی کنم. بعد از اتمام کلاس آزمایشگاه وقتم آزاد بود ولی وقت سارا نه. و این به این معنا بود که فعلاً! نمی توانم با او صحبت کنم. در سالن دوستم را دیدم و با او به گرمی سلام و خوش و بش کردم، دوستم گفت: ظاهراً امروز خیلی بهتر نسبت به دیروز هستی. خوشحالم که مشکلک رفع شد.

۴

بنده خدا نمی دانست چیزی که دیروز به او خورانده بودم، دروغی پیش نبود. دوستم آدم محترم، با نزاکت، باهوش، مهربان، اجتماعی، خوش رو و خوش سیما بود و تقریباً به جرأت می توان گفت تمامی دانشجویان دختر دانشکده با معاشرت با او تمایل داشتند. با وجود آنکه خیلی از دختران نسبت به او علاقه نشان می دادند ولی او همیشه با رفتارهای مودبانه به گونه ای قاطع و جدی برخورد می کرد که دختران را از خود دور می راند. حتی شنیده بودم که یکی از دانشجویان دختر همکلاسی آشکارا به او ابراز علاقه کرده بود که با جواب نه مودبانه ی دوستم روبه رو شده بود. تقریباً همه ی پسران دانشکده به او حسودی می کردند و حتی گاهی او را یک آدم مغرور و کودن می دانستند، چون با خود فکر می کردند که

چرا بایستی از دخترانی که اینگونه خواهان او بودند دوری می کرد؟ چرا با آنان معاشره نمی کرد در حالی که فرصتهای زیادی داشت؟

تقریباً تنها کسی که در آن دانشکده به او رشک نمی ورزید، من بودم. دلیلش آن نبود که صرفاً آدم حسودی نباشم، علتش رابطه‌ی من با سارا بود که همین رابطه‌ی عاشقانه مرا از فکر کردن درباره‌ی دختران دیگر وادار می داشت. شاید دلیل اینکه دوستم بیشتر علاقه مند به دوستی با من بود، همین ویژگی و نداشتن حس حسادت بود. نمی دانم چرا او این همه از علاقه‌ی دختران به او فرار می کرد، شاید او نیز مثل من دلش اسیر کس دیگری بود. من از اینکه به سارا وفادار بودم، احساس رضایت در خود داشتم.

با دوستم به سمت بوفه رفتیم و دو نوشیدنی، یکی با طعم لیمونات و دیگری با طعم هلو خریدیم و بر روی نیمکت در آن فضای سبز و در زیر سایه درختی نشستیم و غرق در گفت و گو شدیم. آنقدر در هم صحبتی با دوستم غرق شده بودم که متوجه نشدم وقت نهار فرا رسیده بود. دوستم گفت: فکر کنم، سلف غذاخوری باز شده باشد، ساعت تقریباً ۱۲ ظهر

است، بهتر است برای نهار خوردن به آنجا برویم. تازه متوجه شده بودم که ظهر فرا رسیده است.

با دوستم به سمت سلف با افکاری از هم گسیخته حرکت کردیم. هنگام ورود به سلف بوی کباب همه جا را فرا گرفته بود، دانشجوها در صفهای طولانی ایستاده بودند در حالی که شکم‌هایشان تاب انتظار نداشتند. از این روشک‌های دغل باز ترتیب صفها را به بهانه‌ی اینکه قبلاً در آن قسمت بوده‌اند ولی به خاطر موضوعی موقتاً صف را ترک کرده‌اند به هم می‌زدند. من و دوستم بعد از گرفتن ژتون با قیمتی گزاف در انتهای صف ایستادیم. انتظارمون حدود چهل و پنج دقیقه طول کشید و هنگامی که با سینی‌های فلزی که در آن لکه‌های بزرگی وجود داشت و در دستهایمان سنگینی می‌کرد به آشپزها رسیدیم، تعدادی از کمک‌آشپزها با صدایی توام با خشونت مرتب تکرار می‌کردند: سریع سینی‌ها تون را جلو بیارید، ما که تا شب اینجا نیستیم!

اگر یکی از دانشجویان به کیفیت و یا کمیت غذا اعتراض می‌کرد، کمک‌آشپزها و آشپزها یا با صدای سکوت و یا صدای زمخت می‌گفتند: همین‌ه که هست، می‌خواید بخورید، نمی‌خواید بمیری؟! مشخصاً من بعد از چهل

و پنج دقیقه انتظار نمی خواستم دست خالی سلف را ترک کنم، از طرفی هزینه ی یک وعده ی غذایی نهار در خارج از دانشگاه، هفت و یا هشت برابر بود و از طرف دیگر سالها بود که با آن غذاها احساس همدلی می کردم و اگر غذایی دیگر می خوردم، شکمم شکایت می کرد! چرا که به کافور عادت کرده بود!

بعد از گرفتن غذا با دوستم بر روی صندلی نشستیم، هم هوای داخل سلف گرم بود و هم سرو صدا به فلک می رسید. همیشه از خود می پرسیدم آیا این همه سختی ارزش چنین غذایی را دارد، وقتی که شرایط خودم را می سنجیدم، همواره تنها به یک جواب می رسیدم: چاره ای نیست، بایستی تحمل کرد! دوستم در همین موقع گفت: نمی دانم ما چه گناهی کرده ایم که باید غذای زندانیان را بخوریم؟! شاید جرم ما قبول شدن در کنکور با رتبه ی خوب باشد؟! با خنده دوستم را همراهی کردم و شروع به سیر کردن شکم هایمان کردیم. همیشه یک شکم نیمه پر بهتر از یک شکم خالی است. بعد از نهار به سمت دانشکده حرکت کردیم.

ماه در حال طلوع کردن بود که با کول پشتی ام از خوابگاه خارج شدم و پیاده به سمت پل کالج و از آنجا به سوی ایستگاه بی آر تی چهار راه ولیعصر

رفتم. پارک دانشجو و تئاتر شهر را پشت سر گذاشتم. پارک دانشجو، خاصه در عصر و غروب مهلو از پیرمردانِ شکارچی بود و تنها خدا می دانست چه در سرهایشان می پروراندند!

در صحنِ بازِ جلوی ساختمانِ تئاتر شهر، تعدادی بازیگر با لباس های وجق و جوراجور در حال اجرای نمایش بودند و عده ای از مردم که بیشترشان جوان بودند، بدانها خیره شده بودند. آن وقت ها به خود می گفتم: به این دلک بازی ها تئاتر می گند. ماهیت هنر همین هاست!

یه جوان بیست ساله از شهری کوچک و مرزی که پیش از کنکور از استانش پا را فراتر نگذاشته بود، قطعاً به بلوغ جنسی رسیده بود ولی به بلوغ فکری نه!

با اینکه خیلی خسته بودم و تنفسِ هوای آلوده ی تهران مرا خسته تر کرده بود، در حالیکه سوارِ اتوبوسِ بی آر تی پایانه غرب شده بودم، از درون سر از پا نمی شناختم. دیدارِ فردای یار، پاک مرا مست و خوش سر کرده بود.

شهر در اوج ترافیک بود و بوی عرق، هوای داخلِ اتوبوس را عطر آگین کرده بود! تک تک مسافران، ایستاده در هم می لولیدیم و به سختی نفس

می کشیدیم. به هر که می نگریستم، در لاکِ خود فرو رفته بود. لاک‌هایی مملوء از اندوه و استرس و پریشانی. قطراتِ عرق از چهره‌ی همه بر می‌خواست. بلاخره اتوبوس به ایستگاه پایانه غرب رسید و از آن پیاده شدم و به سوی ترمینالِ تهران غرب روانه گشتم.

اتوبوسِ تهران — ارومیه پس از نیم ساعت تأخیر، به سمتِ اتوبانِ تهران — کرج حرکت کرد.

ترافیکی سنگین، از تهران تا کرج و سپس کمی کمتر، از کرج تا قزوین، بر اتوبان حکمفرمایی می‌کرد. وه! که چه خسته کننده.

نه تنها از نشستن روی صندلیِ اتوبوس نفرت داشتم، بلکه از دیدنشان هم حالت انزجار کننده‌ای بهم دست می‌داد. چاله و چوله‌های اتوبان و چشمانِ اتومبیل‌ها، کامیون‌ها و اتوبوس‌های آن سویِ مخالفِ اتوبان، مرا می‌آزدند.

پس از حدودِ یازده ساعت در ترمینالِ مرکزیِ ارومیه پیاده شدم. از فرط خستگی در جست و جوی اندک سایه و چمنی بودم تا اندکی بیاسایم و از پرتوهای خورشیدِ صبح گاهی در امان بمانم.

همینکه آنچه را می خواستم یافتم و بر روی چمن دراز کشیدم و به آسمان می نگریستم و اصواتِ دل نواختِ برگ های شاخه های درختان گوش فرا می دادم، ناخواسته چیزی همچون دایمونِ سقراطی^۱ در قشرِ شنوایی مغزم زمزمه کرد: ای احمق جان! این همه راه و خستگی توأم با گرسنگی، ارزشِ ساعتی دیدار با آن دخترکِ مرموز که آن را معشوقه ات می نامی که در اصل توهمی بیش نیست و خود نیز خوب می دانی که بدان نخواهی رسید، ارزشش را دارد؟

۱- دایمون Daimon در زبان یونانی به معنی «موجود خدایی» است. سقراط می گفت هر بار که می خواست دست به کاری نادرست بزند، ندایی درونی به او هشدار می داد و او را از آن کار باز می دارد (ولی هرگز به انجام دادن کاری ترغیبش نمی کند). سقراط — به روایت افلاطون- آن ندای درونی را «دایمونیون» Daimonion می نامید. مدعیانش او را متهم ساختند که به جای اینکه از فرمان خدایان شهر پیروی کند، به اقرار خودش همیشه دستورهای دایمونیون را بجا می آورد (برگرفته شده از: دوره آثار افلاطون، جلد اول، ترجمه محمد حسن لطفی و رضا کاویانی، انتشارات خوارزمی، چاپ چهارم: ۱۳۹۸ ه.ش، حاشیه رساله ی آپولوژی، ص ۴۹، حاشیه شماره ۱۱). در اینجا مقصود از دایمون، وجدان است. در ادامه، باز با واژه دایمون (این بار به انگلیسی: Daemon و به معنای نگهبان و انسان راستین) روبه رو خواهیم شد. غرض برداشت معنای هر دو صورت است.

بعدها فهمیدم که این دایمون بس هوشیارتر از عقلِ فندقِ ام بود. او حقیقتاً
 راست می گفت. ای همه راه و خستگی و الی غیر، صرفاً برای دیدار! من
 همیشه احساسِ توهمانه ام به نامِ عشق را پاک نگه داشتم و ای کاش چنین
 نمی کردم! این دایمون لعنتی از یک طرف، هر از گاهی مرا عاقلانه نصیحت
 می کرد و از طرفی گاهی مانعم می شد و با خشونت داد می زد: ای مؤمن!
 دست نگه دار! گناه نکن!

اما به هر حال حق با این بنده خدا بود و نه من!

۵

در خوابی بس خوش فرو رفته بودم، بی آنکه خوابی ببینم. نمی دانم چقدر در خواب بودم که با جیک جیک های مداوم گوشی ام از جهان برین به این جهان بازگشتم. این معشوقه ام بود که مدام پشت سر هم زنگ می زد. وه! چقدر گیج شده بودم! از یک سو این خواب شیرین و از آن سو، دیدار معشوقه ام! کدام را می بایست انتخاب می کردم؟ باز عقلم که آن زمان، پیش از بلوغ فکری، در دلم جای داشت و نه کله پوکم، بر دایمون چیره شد و در حالی که گوشی ام را بر آن کله فندق چسبانده بودم، به سوی پانصد دستگاه راه افتادم.

خوابگاه دخترانه ی دانشگاه ارومیه در نزدیکی مجموعه ای از آپارتمان های قدیمی به نام پانصد دستگاه واقع بود. بالاتر از میدان مدرس بود. نزدیک به خیابان هشت شهریور.

هر چه بیشتر به محلِ قرارمان نزدیکتر می‌شدم، قلبم بیشتر می‌تپید. ولی با این وجود، خونِ کمتری به مغزم می‌رسید. گذشتگان چه زیبا گفته‌اند: «عقل و دل دشمن هم‌اند». آری! عقل به کفِ پاهایم سقوط و دل به کله‌گاهی ام صعود کرده بود!

همینکه به سه راهی محل قرار رسیدم و تالیای^۱ خویش را دیدم، به گل از خود بی خود شدم. چنان در چشمانِ درشت و زیبا و مشکی سارا خیره شده بودم که جزء قوهٔ باصره، قوای دیگر که در آن لحظات از نفسم گریزان گشته بودند، اثری نبود.

۱- تالیا Thalia، یکی از سه خواهرِ بس زیباروی افسانه‌ای اساطیر کهن بود که بدان‌ها گراس‌ها Graces می‌گفتند. دو خواهرِ دیگر، به نام‌های «آگلیا Aglaia» و «افروزین Euphrosyne» بودند. «مارس Mars»، ایزد جنگ، دلداری یکی از سه خواهر گراس‌ها بود. ربک به کتاب «تبارنامهٔ ایزدان» اثر «هزیود Hesiod»، شاعر بزرگ یونان باستان که پس از «هومر» می‌زیست و آثار مهم او عبارتند از: «تبارنامهٔ ایزدان» و «کارها و روزها»، و کتاب تاریخی «پلوتارک Plutarch»، مورخ یونان باستانی سدهٔ دوم پس از میلاد.

وہ! کہ چه حسی! تمام وجودم در دیدگانم گرد آمده بودند. در آن لحظاتِ عرفانی عاشقانه، از چشمانِ تالیایم، جزء نور و ناز‌های عاشقانه با مژه‌های درشت و بس دوست داشتنی که هر از گاهی با پلک‌های سپید رویش به رقص در می‌آمدند، چیزی دیگر نمی‌دیدم.

حال که به صبح آن روز می‌اندیشم، نمی‌دانم که معشوقه ام روز به روز زیباروتر می‌گشت؟ و یا اینکه عشقِ روز افزون، دیدگانِ مرا کورتر می‌ساخت و توهمِ عشقِ بانی آن بود؟ به هر حال او برایم تالیا بود و بس.

پس از آنکه سارا مدتی با چشمان و مژه‌های بس زیبارویش عشوه رفت، سکوت را شکست و بهم سلامی عاشقانه روانه کرد. اندکی بعد با صدای دلنوازش از خلصه در آمدم و چهار قوهٔ دیگر به نفسم بازگشتند. اما همچنان عقلم در پاهایم مانده بود و دل در کله ام!

- آریای من! هستی و همه کسم! جسم و روانم! چرا ساکتی؟

- اوه! ای گل ام!، ای ماه ماهانم! همینکه تو را می‌بینم، لال و کر

می‌شوم!

- مرسی ای عشقم! منم همین طور. هر چه باشد ما زنان بس جنس

لطیف تریم! هفتاد و دو برابر بیشتر!

آن روزها، من یک الاغ به تمام معنا بودم! چرا که بی چون و چرا هر چه می شنیدم باور می کردم. اکنون که با خود می اندیشم، سارا این عدد را از کجا آورده بود؟! او رادیولوژی می خواند و نه ریاضیات! ضمناً این عدد هفتاد و دو، وعده ای بهشتی برای مومنان است و بس. بالفرض هم اگر هر دو به بهشت رویم، گمان نمی کنم که از هفتاد و یک حوری ام بگذرم و مطمئنم که او هم قبول نخواهد کرد که هفتاد و یک هوو داشته باشد!

پس از این خوش و بش ها، دستم را در دستان لطیفش نهادم و آهسته شروع به قدم زدن کردیم و به سوی خیابان هشت شهریور روانه شدیم. مُدام با هم در عین قدم زدن حرف های عاشقانه می زدیم. هر از گاهی جُک و لطیفه ای سر هم می کردم و قهقهه سر می دادم. سارا هم از ته دل می خندید. با اینکه از ته دل می خندید، آشکار بود که به زور سعی می کرد تا جای ممکن با لبان بسته و اندک نیمه باز بخندد. خوب می دانستم که چطور، دندان های سپید کج و معوجش را پنهان سازد.

سارا نمی دانست که من حتی به شدت مشتاق و عاشق دندان هایش بودم. وه! که عشق چقدر توهم زاست. هیچگاه در مورد دندان هایش حرفی نزدم. چرا که خوب می دانستم که سارا ابداً دوست نداشت در این مورد حرفی بزنم و من هم هیچگاه حرفی از آن نزدم.

پوستی سفید و بی لک و جوش، تمام صورتش را پوشانیده بود. چانه نسبتاً کوچک و لب های غنچه ای شکل، بینی کوچک و راست و باریکش با گونه های برجسته و ابروان کشیده کمانی اش که چون سایه بانی چشمان بزرگ مشکی زیبایش را از پیشانی بلند سپیدش جدا می کرد، اُبَهتی خاص به چهره اش می بخشید. حقیقتاً عدد فی (ϕ) و نسبت طلایی^۱ نه تنها در چهره اش هویدا بود، بل بر اندامش نیز حکم فرما بود. پس بی خود نبود که بس خواهان و عُشاق و خواستگار داشت.

۱- نسبت طلایی یا عدد فی (... $1.61803398 \approx \phi$)، عددی گنگ و نسبتی

است در ریاضیات و همچنین هنر که در آن، نسبت بخش بزرگتر به بخش کوچکتر، برابر با نسبت کل به بخش بزرگتر باشد. عدد فی یا نسبت طلایی در بیشمار الگوهای بس جالب، درخور توجه و پدیده های جهان، از ابعاد کوچک تا ابعاد کیهانی دیده می شود.

همیشه با خود می‌گفتم: عجب خَرشانسی ام که سارا از میان این همه رقبا، که برخی از اونها بس از من سَرتر بودند، تنها و تنها عاشقِ من شده بود. حقیقتاً عجیب بود. من نه زبان باز بودم و نه تجربه ای داشتم. بالعکس، به گل جوانکی بی تجربه بودم و این نخستین رابطه ام بود. سالیان سال سرم در کتاب های دبیرستانی و کنکوری بود و به حق کرم کتاب^۱ بودم. از همکلاسی هایم گرفته تا دوستان و آشنایان، مرا «خر خوان» خطاب می کردند.

۱- اصطلاح «کرم کتاب»، اصطلاحی بر گرفته از رُمان «زوربای یونانی» اثر «نیکوس کازانتزاکیس» است که در آن شخصیت اصلی رُمان موسوم به زوربا، خطاب به ارباب و دوست نسبتاً جوانش، او را «کرم کتاب» لقب می دهد. رُمان زوربای یونانی توسط، شادروان «محمد قاضی» با زبانی روان و سلیس به فارسی ترجمه شده اند.

حقیقتاً هم برای خود، عجب خری بودم. چرا که اگر خر نمی بودم، حال و اوضاع کنونی ام این نبود. آری! خری حتی نه به خوبیِ خرِ «سانکو پانزا»^۱ ای با معرفت، که خر خویش را نه به «روسی نانت»^۲، و حتی اسبِ «آمادیس گل»^۳ یا هر اسبِ پهلوانی در نوشته های «فلیسیانو دو سیلوای»^۴ ترجیح نمی داد.

۱- سانکو پانزا مهترِ دُن کیشوت در رُمانی به همین نام، اثر میگل دو سروانتس است.

۲- روسی نانت نامِ یابوی دُن کیشوت است.

۳- آمادیس گل، یکی از شخصیت های پهلوانی در داستان های پهلوانیِ فلیسیانو دو سیلوای.

۴- فلیسیانو دو سیلوا Feliciano de Silva، نویسنده کتاب های پهلوانی و اسطوره ای.

باری که حتی بس کمتر از خر «یاناکوس»^۱ بودم. هر چه باشد، این خُرده فروش سیّار، بس از معشوقه ام با معرفت تر از آب در آمد. اکنون که در خود می اندیشم، در شگفتم که آیا من بس خرترا از خرهای عالم بودم و یا صاحب ظالم تر از جبّارین «سیراکوز»^۲ بود. هر چه بود حَقّم بود. جای خر طویله است و بس.

-
- ۱- یاناکوس، یکی از شخصیت های رُمان «مسیح باز مصلوب»، «نوشته نیکوس کازانتزاکیس» است. یاناکوس خری داشت که بدان بسیار دل وابسته بود و بدان عشق می ورزید. خلاصه که این الاغ، همه کس و مالش بود.
- ۲- سیراکوز، شهری تاریخی و باستانی در سواحل جنوب غربی جزیره سیسل ایتالیاست. دیونوسیوس اول (پدر و معروف به مهین که از حدود ۴۰۰ الی ۳۶۷ ق.م) حاکم جبّار سیراکوز بود و پس از مرگش دیونوسیوس دوم (پسر و مشهور به کهین که از حدود ۳۶۷ الی ۳۴۰ ق.م) جانشین پدرش شد. در نخستین ماه های نخست حکومتش، افلاطون که به سیراکوز سفر کرده بود، به همراهی دوستی به نام دیون از اهالی سیراکوز به دربار او راه یافتند و تلاش کردند که چون پدرش مستبد نباشد. دیونوسیوس کهین سرانجام نپذیرفت و آنها را از دربارش بیرون راند. افلاطون به آتن برگشت و مدتی بعد از تبعید دیون، وی را کشت.

حیف که «حزبِ خَران» برادرانِ توفیقی هم دیگر نیست. وگرنه هیچکدام از اعضای حزب، در خَریت به گردِ پایم نمی رسیدند! و برادران توفیق می بایستی پُستِ ریاست و دبیری حزب را به این بنده خِرِ خدا می دادند! مدیریتِ لایق در خَریت!

منِ الاغ، بر این باور بودم که عشق را بایستی پاک نگه داشت. لذا پس از ساعاتی پیاده روی با سارا بر روی ابرهای آسمان زلال، و گفت و گوهای آسمانی و عاشقانه عارفانه مآب، از هم جدا شدیم. سارا به خوابگاه بازگشت و قرار بر این گذاشتیم که قراری در بعد از ظهر در یکی از کافه های خیابانِ خیّام ترتیب دهیم و معجون یا هر زهرمارِ دیگری کوفت کنیم.

هنوز یکی دو دقیقه از خداحافظیِ موقتمان نگذشته بود که چهار چشم شاهین مانند در خودروی پلیس ارشاد، هر از گاهی به من و سپس به سارا که سی چهل متری از هم فاصله داشتیم، خیره شده بودند. ظاهراً آدمیزاده ای بامرام و حسود، به گشتِ ارشاد زنگ زده بود.

در حالی که داشتم زهرِ ترک می شدم، شاهین ها دیگر محلِ سگ هم برایم قائل نبودند و مدام به سارا می نگرستند. فکر کنم کلاً مأموریتشان را پاک از یاد برده بودند. آری! گاوچرون ها پس از مدتی دست از ماده گاو من

برداشتند، چرا که عزیزکم به دمِ دربِ ورودی خوابگاه رسید و وارد حیاط خوابگاه شد.

در خلال دو سه دقیقه چشمچرانی های مأموران گوش به زنگ برای خدمت به خلق، منِ الاغک غیرتی شده بودم و دو سه باری خواستم به سوی خودروی سمند سبز رنگ برم، که خوشبختانه، دایمون^۱ وجودم مرا از این کار منصرف ساخت. این نگهبانِ وجودم، مدام در گوشم زمزمه می کرد: ای خرِ خدا! از خرِ شیطان پیاده شو! هر چند که از خرِ او خرتری! آخه به تو چه؟ مگه ناموس توست؟! هر وقت ناموست شد، هر قدر خواستی جُفتک بنداز! اما حالا که ناموسِ تو نیست، بتمبرگ! و این دو رباعی مرا بشنو:

دل گوید: در عشق نیست جزء مرهم	عقل گوید: در عشق نیست جزء توهم
گر مانده ای سر این دو راهی تنها	در جُستجوی طبییی باش برای مرهم
گر ز من خواهند اندرزی برای ابدیت	پاسخ دهم: در عشق نیست جزء خریّت
فراقِ خواستن و توانستن است عشق	هر که مخالف است، بهمانند در خریّت

با خود گفتم: جل الخالق! این دایمون هم برای خودش خیّامی است و هم نیچه ای! انگار خودش هم زمانی عاشق این دخترکِ روسی بوده. خدایا! اسمش چه بود؟ ناگهان دایمون جواب داد: «لو آندرتّاس سالومه!» خواستم در دلم زمزمه کنم: این مرتیکه عجب فضول و سمجی است، که یهو به خود آمدم. نمی شد با او گل گل کرد. چرا که او در خودم است و بارها باهانش کلنجار رفته ام و آخر سر بی نتیجه!

۱- دایمون Daemon، واژه یا اصطلاحی در اساطیر کلاسیک (یونانی) است که چون نگهبان و محافظی راستین از انسان در برابر رفتار و کرداری ناپسند و نادرست جلوگیری و محافظت می کند. سقراط در یکی از رساله های افلاطون به نقل از افلاطون این واژه را به کار برده است. برخی دایمون را همان وجدان می دانند. پیش تر هم به واژه دایمون، البته به نحوی دیگر (Daimon) اشاره شده است و با معنایی اندک متفاوت تر بدان پرداختیم. همان طور که در آنجا گفته شد، هدف و غرض از طرح و بیان دایمون در دو بخش از رُمان، بیان معنای کامل این واژه است. در حالت کلی، هر دو برداشت معنای «وجدان» را می رسانند. دایمون در اینجا به مثابه شخصیتی به کار رفته است.

همچنان در هسته وجودم غوطه ور و معلق بودم که گوشه ام زنگ خورد. معشوقه ام بود و با عجله گفت:

- آریا! خدا بهمون رحم کرد!

من که ذهنم همچنان در رفت و آمد بود در ترافیکی بس سنگین مانده بود،
جواب دادم:

- هان! چه گفתי سالومه جان!؟

- سالومه کدوم خریه!؟

آری! شترغی در گوشم چون بمبی برخاست. عجب سوتی ای! دیگه دعوا شروع شد. سارا همیشه نسبت به من حساس بود، یا بهتره که بگویم: غیرتی! کلاً من سوتی زیاد می دادم. به قدری که در کلاس و میان دوستانم، جدا از «خر خون»، به «سوتی من: Sooti Man» مشهور بودم. مخصوصاً ترم اول بس سوتی می دادم. نمی دونم که اون زمان در زادگاهم سوپر مارکت ها کالباس می فرختند یا نه. یه روز دوست و هم اتاقی ام که اتفاقاً هم شهری ام بودیم، خیلی گرسنه بود و گفت: آریا جان! من ضعف کردم و چیزی در اتاق برای خوردن نیست. اگه ممکنه سریع تا سوپر مارکت برو و یه غذای آماده بخر تا نوش جون کنیم. من هم که گرسنه ام بود، از خوابگاه خارج شدم و خود رو سریع به یک سوپر مارکت رساندم. مغازه دار

مردی سی و اند ساله و ترک زبان بود. کلهم سوپر مارکتهای تهران رو ترک ها می گرداندند و تره بارها هم دست کردها بود. البته لهجه کردی آنها تا حدودی با لهجه ما فرق داشت. خلاصه از مغازه دار پرسیدم غذای آماده چی دارید؟ جواب داد: سالاد آلویه و کالباس و ... من هم گفتم کالباس، چرا که با خود گفتم کالباس هم تجربه کنم. مغازه دار جواب داد: خوب عزیز! چقدر واست بذارم؟ من هم بی درنگ و با لحنی جدی گفتم: یک و نیم الی دو کیلو!

مغازه دار که از لحنم متوجه شده بود او را سرکار نگذاشته ام، با تعجب و نیشخند گفت: مهمونی دارید؟ چند نفرید؟ بی درنگ جواب دادم: نه مهمونی نداریم و دو نفریم. همینکه حرفم سر نقطه رسید، مغازه دار و چند مشتری ای که بودند، زدند زیر خنده. تازه دو هزاریه ام افتاد! مغازه دار که مردی مهربان و شوخی باز بود، گفت: ای طفلک! نهایتاً دویست گرم کافیه. خربزه که نمی خری! خلاصه که نهارم برایم شد زهرمار و برای دوستم ضیافت!

آری! در حالیکه سارا مدام پشتِ سرِ هم می‌غرید سالومه کیه؟ این خاطره در ذهنم رژه می‌رفت و با غرش‌های بلندتر معشوقه ام محو گشت. حال مانده بودم چی به سارا بگم؟

خوشبختانه، این دایمون هر از گاهی مرا در دروغ گفتن راهنمایی می‌کند. دروغی که بدان دروغ مصلحت و برخی هم تقیّه می‌گویند. اما دایمون من، کُلِ هُم آن را مصلحت می‌نامد. خلاصه از این فلسفه بازی‌ها و سفسطه‌چرانی‌ها بگذریم. چنان به معشوقه ام با لحنی محکم و جدّی پاسخ دادم، که انگار طلب‌کارم.

- سارا بس کن و خفه خون بگیر! هَی هَی برای خودت می‌دوزی و می‌بافی! بس کن و سرم داد نزن و نفسی تازه کن تا خفه نشی! بیا و خوبی گُن!

۶

البته این دفعه اولم نبود که سرِ سارا، البته مثلِ خودش، داد می‌زد. نه سارا چندان اعصابی داشت و نه من. سارا فرزندِ نخست خانواده اش بود و تنها یک خواهر داشت، که شش سالی از او کوچکتر بود و تارا نامش بود. این تارا از دختر بچه‌های شیطانِ امروزی بود. فتنه جو، کینه توز، حسود، دروغگو و جفتک انداز. فکر کنم تنها حسنش این بود که به خواهرش شباهت داشت با این تفاوت که همچون سارا، دندان هایش کج و معوج نبودند. از پدرش چه بگم؟! نه انسان بود و نه آدم. این مردک کوتوله، مینوتوری^۱ برای خودش بود با این تفاوت که گوش دراز هم بود.

۱- مینوتور یا مینوتاوروس *μῖνώταυρος* موجودی اسطوره‌ای کرتی (جزیره

کرت واقع در جنوب شرقی یونان، که بزرگترین جزیره یونان هم است) با سرِ گاو بدن انسان است. مینوس، شاه کرت، مینوتور را در لایرننت (هزارتو) که به دست دایدالوس (صنعتگر بنام کرتی) ساخته شده بود، زندانی کرد. خوراکِ مینوتور، گوشتِ انسان بود.



خلاصه آنکه سر گاوی اش به الاغ بی شباهت نبود، خاصه گوشه‌هایش. این مرتیکه دیوانه یاسر نام داشت. مردی که در جوانی، معشوقه اش را، که

→ از اینرو، مینوس هر سال هفت پسر و هفت دختر جوان و سالم آتنی را به عنوان خراج از آتنی‌ها می‌گرفت و در لایرننت، خوراک مینوتور می‌کرد. سرانجام تسئوس (از پهلوانان اسطوره ای یونان و حامی شهر آتن) به کمک دختر مینوس (آریادنه) که با نخستین نگاه عاشق تسئوس شده بود، مینوتور را کشت. خلاصه عشق تسئوس و آریادنه نافرجام ماند. اتفاقاً آتنی‌های باستان هر سال هفت دختر و هفت پسر جوان را با کشتی به کرت می‌فرستادند و منتظر بازگشتشان می‌شدند. پس از بازگشت، مراسم و جشن ادامه می‌یافت. در رساله فایدون افلاطون که به نحوه چگونگی اواخر زندگانی و نوشیدن جام شکرانی که سقراط در ۳۹۹ پیش از میلاد به جرم گمراه کردن جوانان آتنی و باور نداشتن به خدایان آتنی محکوم به اعدام گشته بود، تقریباً مصادف با این مراسم بود و از آنجا که رسم بر آن بود تا بازگشت ۱۴ جوان آتنی، کسی از سوی دولت دموکراتیک آتنی کشته و اعدام نشود و از اینرو، میان محاکمه و اعدام سقراط فاصله ای زمانی افتاد. در این رساله، فایدوس در پرسشی اخکراتس در باب لحظات پایانی و گفت و گوهای سقراط با دوستان و شاگردانش و نحوه مرگ وی، جواب می‌دهد. (ر.ک به: افلاتون، دوره آثار افلاطون، ترجمه محمد حسن لطفی، تهران، انتشارات خوارزمی، ۱۳۹۸، رساله فایدون)

به نظر می‌رسد نویسنده، عامدانه و رساندن مفاهیم و یا روایت (ها)یی، پدر سارا را به مینوتور نسبت داده است. چرا که با روایت اسطوره ای که در این پانویشت بدان پرداختیم، با ماجراهای آتی رمان همخوانی‌هایی وجود دارد.

همان مادرِ خوش سیما و جذاب و مهربان سارا بود، از خانه پدری اش فراری داده بود.

چرا که پدر پری خوب این مینوتور را می شناخت و تن به ازدواج یاسر با دخترش را نمی داد و حتی پس از چندین بار پا در میانی مردان ریش سفید و از جمله پدر یاسر، یعنی پدر بزرگِ پدری سارای معشوقه ام، مصرانه تن به این وصلت نمی داد. حق هم داشت. من هم اگر یک میلیون دختر می داشتم، یک ربع هم به این دیوانه کوتوله بس متعصب و غیرتی دیوانه وار که به دیوار هم شک بی ناموسی می کرد، نمی دادم. اما این پری عاشق، که هنوز در شگفتم عاشق چه چیز این مینوتور شده بود، یکی از گوسفندانِ خدا بود که گول او را خورد و خورده شد! آری! این پری زیبا و مهربون، با دستان خود و دلی گوسفندوار، دروازه دوزخ را بر روی خود گشود و آن زن لطیفی که هرگز مادرزنم نشد، همچنان در دوزخ به سر می برد.

آری! اینگونه صحبت کردنم با لحنی و جدی، هر از گاهی جواب می داد و بر ذهن مغشوش و عصبانی معشوقه ام کارگر می افتاد. سارا اندکی سکوت کرد و سپس چنین گفت:

- آریا مقصودت از بیا و خوبی کن چی بود؟ این سالومه کیست؟
 - عزیزم، سالومه کسی نیست، بل اصطلاحی روسی است و معنایش معشوقه و عزیزتر از جانم است!
 - واقعاً! ای آریای عزیزم از کی روسی یاد گرفتی؟!
 - ای بابا! گیر سه پیچ می دی! خر بیار و باقالی ببر! من و روسی! این اصطلاح رو از یکی از دوستانم یاد گرفتم.
 - آخه عزیزم، من از کجا مطمئن بشم؟
 - ای خدا! یکی از فرشته های نازنینت را بفرست تا مغز این راه حالی کند!
- سارا شروع کرد خود را به الاغ زدن. این ور و آن ور جُفتک می انداخت. هر چه دلش می خواست، روالهٔ من کرد. سیبلی بودم برای تیرهای زهار آگین لفظی اش.
- خلاصه که دایمون به دادم رسید! روز، روز من بود. باری دیگر شتر دمِ دَرِ خانه ام بنشست. چرا که یهویی، جرقه ای در ذهنم جَرَق جَرَق می کرد.

انگار ترپسیکور^۱ بود که در بجمجمه ام را گشود و بی تعارف و سرزده، به اندرون ذهن الاغکی ام سرک کشید و طبع و شور و شوق شاعری ام را برانگیخت. تارهای صوتی و جنب و جوش لب و لوجه ام، خود به خود به گردش در آمدند و دو بیت در ستایش مقام عشقم، چون چشمه ای از اندرون وجودم روان گشت:

ای سالومه! چه کردی با این دل دیوانه؟ چنین مرا گردانی دور شمع چون پروانه
 رحم کن به این الاغکی خویش عاشقانه چو گر تو نباشی، دنیا شود برایم وارونه
 هنوز «وارونه» رو کامل از لب و لوجه ام بیرون نداده بودم، سارا شروع به
 گریستن کرد. من بی خبر از همه چیز، با خود زمزمه می کردم: ای ول
 ویرژیل^۲، ای سعدی و حافظ هزاره سوم! دمت گرم.

۱- Terpsichore، یکی از نو موزها *μουσαι* (نه پری نیمه خدای اساطیر یونانی که دختران زئوس و منموزینه (به معنی حافظه) هستند) که الهه شعر، عزل و رقص است.
 ۲- پوبلیوس ورگیلیوس مارو یا ویرژیل Publius Vergilius Maro (۷۰-۱۹ ق.م.)، شاعر کلاسیک رومی پیش از میلاد که اثر برجسته آنه اید Eneide که منظومه ای است از حماسی در دوازده جلد، از برجسته ترین آثار اوست و حاصل ده سال از عمر پایانی اش که با مرگش این اثر ناتمام ماند.

آنچنان در ستایش خویش غرق گشته بودم که به کل سارا را به بادِ نسیان سپرده بودم و برای بار دوم این دو بیت را با لحنی عاشقانه خواندم؛ اما بعد متوجه شدم که داشتم برای خودم وراجی می کردم. چرا که سارا همین که شروع به گریستن کرده بود، گوشی را هم قطع کرده بود.

همینکه اندکی بعد متوجه قطع تماس گشتم، شماره سارا را گرفتم. بوق دوم به صدا در نیامده بود که سارا ردّ تماس کرد. برای بار سوم که زنگ زدم، صدای ناخوشایند اُپراتور را شنیدم که مدام چون کلاغی نَحس جار می زد: "مشترکِ مورد نظر خاموش می باشد". سپس با زبان آنگلو ساکسون ها همین را تکرار می کرد. چند بار دیگر تماس گرفتم، ولی باز همان صدای نحس، وز وز می کرد. خونم به جوش آمد چنان که خونم را می خورد. چهره ام سرخ گشت و احساس می کردم که رگ های گردنم هر آن می ترکند. چرا که خاطره ای بس ناخوشایند در ذهنم متورم گشت و مدام رژه می رفت و پافنگ می زد!

هفت هشت ماه پیش تر، به خاطرِ پسر عمویم که عاشق دخترکی بس زشت و چندان آورتر از سوسک شده بود، وساطت کرده بودم. از قضا این دخترک دختر عمه سارا بود. نامش سپیده بود! دقیقاً شبیه به اینکه چنین

نام زیبایی را روی یک پیرزن جن بگذارند! سر همین موضوع سارا با من قهر کرد. چرا که سپیده فهمیده بود من و دختر دایی اش عاشق هم دیگریم. چون مثل همیشه سوتی داده بودم!

البته یک سمیه خانم بس خوشکل هم در این ماجرا نقشی اساسی داشت که خدا رحمتش کند! بنده مخلص خدا بود و دل کسی را نمی شکست! که داستانش بماند برای بعد. خلاصه بیش از دو شبانه روز گوشی همراهش را خاموش کرده بود و چند روزی بود که به شهر و کاشانه اش برگشته بود. خوب بیاد دارم که صبح یک جمعه جهنمی بود. من که تاب تحمل در حال از هم گسستن بود، بی مهابا به خانه شان زنگ زدم. تارا گوشی را برداشت. این دختر بچه شیطون می دانست که من و سارا همدیگر را دوست داریم، همان طور که مادرش هم می دانست. به تارا گفتم: سارا آنجاست؟ جواب داد: بله. درخواست کردم گوشی را به او بدهد و او هم گفت: به چشم! نگو که این شیطونک دروغ گفته بود و سارا در حال دوش گرفتن بود. خلاصه اینکه گوشی را به دست پدرش داد. من که فکر می کردم سارا پشت گوشی است، گفتم: سارا جانم تو را به خدا به حرف هایم گوش کن. این جمله را تمام نگفته بودم که آن مینوتور شروع به فُش داد کرد. خلاصه کامل جد و

آبادم را به همراه نوامیسان را جلوی چشمانم آورد! همینکه فش به مادر و خواهرم رسید، تسبیحِ ذهنِ خرکی ام از هم گسست و هر چه او فش داده بود، من نیز چون طوطی سخنگویی بر زبان آوردم و حتی گوی سبقت هم گرفتم.

آری! اوضاع از پیش خر تو ختر شد. و بیش از سه هفته، من و سارا قطع رابطه کردیم. اما در نهایت سارا تاب تحملش از هم گسیخت و شبی که در خوابگاه بودم، بهم زنگ زد و به مرور روابطمان، حتی بیشتر از پیش، داغتر گشت. اما مسئله اصلی این بود که دیگه مطمئن گشته بودم که دیگه عمراً این مرتیکه غلطک نشین به من دختر دهد. اطمینانم تا این حد بود که با خود می گفتم: عمراً این مرد، برای یکبار هم شده در زندگی اش، شلوار گردی نپوشد. چرا که فکر کنم مادر زادی با شلوارِ گردی به دنیا آمده بود. و عجباً که فامیل هایش، این دیوانه هفت تخته را یاسر خان خطاب می کردند. از اینرو هزاران بار لعنت و نفرین به گورِ پدر بزرگ پدری ام روانه می کردم. چرا که او هم لقبِ خان داشت. خلاصه مدام با خود می گفتم لعنت بر هر آنکه لقبِ خان دارد! جالب آنکه عده ای از فک و فامیلها، مرا آریا خان خطاب می کردند!

زروان^۱ زه کمان را کشیده و پیکان تیر، دقیقاً ساعت یک بعد از ظهر را نشانه گرفته بود. بیش از یک ساعت گوشی سر کار خانم خاموش بود و آمار تعداد تماس هایم از دستم در رفته بود که خدا به دادم رسید. گل این مدّت جلوی خوابگاه معشوقه چمباتمه زده بودم.

۱- زروان در نوشته های پهلوی، خدای زمان است و همچنین به معنای زمان می باشد و گویا نام یکی از ایزدان زرتشتی هم است.

آری! دیگر خبری از آن خانم آپراتور نبود و صدای دلنشین بوق بوق پرده های گوشم را می نواخت، یکی گذشت، بوقِ دومی و سومی هم گذشت. بوقی چهارمی هم می خواست بی رحمانه بگذرد که عزیزکم با لحنی غریبانه گفت:

- هان! چی می خوای؟! چرا دست از سرم بر نمی داری!؟!

- جل الخالق! اعوذ بالله من الشيطان الرجيم! سارا منم، آریا!

عشقت!

- خوب می خواستی کی باشی! چرا ول کن نیستی!

- سارا جان کله نازنینت به جایی خورده؟! عزیزم می گم منم آریای محبوبت، نه هر خر و الاغ دیگه ای! منِ خر را باش از تهران به خواسته تو اومدم!

- خوب که چی؟! می خواستی نیای!

خونم خورش را می خورد. به زور پرده حجابی بر خشم و عصبانیتم کشیدم. چرا که تا حدی رگ های شخصیت سارا در دستانم بود. با خود گفتم نکنه بیماری سینوسی ماهیانه اش به جنب و جوش افتاده باشد. این هم از بدبختی من که بیماری اش دو هفته ای بیشتر طول می کشید. جل الخالق! خدایا غیر از تو کیست زن را شناخته باشد؟ خدایا! در ظاهر زن را بس ساده خلق کرده ای، اما در ذهن و باطن بس چنان پیچیده که جزء خود حضرت حق تعالی کسی قادر به گشودن گره های اذهان زن نیست.

من همیشه به سارا می گفتم: سارا جان! اگر من گوسفند خدا تا به حال چیزی از روانشناسی زنان نفهمیده باشم، یک چیزهایی را می دانم که فکر نکنم کسی بداند! او هم همیشه، با آنکه تکراری بود، مشتاقانه می گفت، خوب بگو عزیزم: گره های مغز زنان چنان به هم گره خورده اند که جزء خدا کسی نمی تواند بازشان کند.

و در ادامه چنین می گفتم:

برعکس مردان که تنها یک بار عاشق می شدند و اکثراً از هزارتا یکی مگه به عشقش برسد! زنان بی شمار بار می توانند عاشق بشند. (با تأکید که هیچ علامتِ تعجبی در کار نیست!) مثلاً همین خودت که بارها خواب می بینی و گریه کنان زنگ می زنی و با ناله و گریان می گویی: "آریا! ای همه کسم! خواب دیدم که من نگون بخت به تو نمی رسم و بابام منو به زور به یکی دیگه می ده، آن وقت جزء مرگ و خودکشی چه کنم؟! تو را به خدا سوگند اگر مرا به زور هم به مردی دیگر زن دادند، هیچگاه ازدواج نکن. چون نمی تونم دیگه این را تحمل کنم که تو زنی غیر از من داشته باشی!"

من هم می گفتم: "عزیزم نگران نباش! چرا که اگر شوهرکت برایت شوهری کند، مرا به سگِ مَحَلتون هم حساب نمی کنی. اصلاً از حرفات پیدا است. چرا که به پارادوکس می انجامد، چرا که نخست می گی جزء مرگ و خودکشی چه راهی دارم و بعد از من قول می گیری ازدواج نکنم! چرا که خانم تحملِ همبستری مرا به غیر از

خود ندارد! عجب! چنان مرا خر فرض می کنی، که گویی اندر اندر نسل تا نخستینان خَرِ خدا بوده ایم و اصلِ تنازعِ بقاءِ داروین را در فرگشت نقض کرده ایم! مطمئن باش، بچه که به دنیا آوردی، دیگر که سگ محله و شهر هم هیچ؛ اصلاً گویی انگار در تاریخ حیاتِ آدمی زاد، کشی چون من آریا از مادر زاییده نشدم! و اگر اسمم را هم نزدت بر زبان آوردند، خواهی گفت: کی را می گویند: آن مرتیکهٔ حیز که مدام موی دماغم بود! تُف به هزارتا از این آ... اصلاً حالم بهم می خورد اسم این سگ رو هم به زبان آورم. ابداً محلِ سگ، آره خودِ سگ، هم نمی داشتم. اما این مرتیکهٔ کثافت ول کن نبود و حال به بُهتان می گفتند: فلانی عاشقِ فلانی بوده! آخه کدوم ماده خری حاضره عاشق این مرتیکه شود چه رسد با چنین الاغی ازدواج کنه."

آری! بعد سارا شروع به قهقه زدن می کرد و با سوگند به سر پدر و مادر و خواهر و جد و آبادش می گفت: "نه اتفاقاً، این شما مردان اینطوری هستین. احساسات ما زنان خیلی لطیف است." بعد می

پرسیدم: "چی شد؟ خوابت یادت رفت؟! زمان همه چیز را ثابت خواهد کرد."

آن چنان عصبی شده بودم که کله‌الاغکی ام سوت می کشید! عقلم (البته باید اعتراف کنم که اندکی عقل داشتم. احتمالاً دو سه گرمی عقلم از عقل این منگول شنگول‌ها بیشتر بود) از بالا به پایین تنم خزید و چون آبی روان از زانوان بگذشت و بسترِ خویش را در کفِ پاهایم خوش یافت!

در این مواقع، سریع گوشه‌ای را قطع می کردم. چون دیگر عقلی در کله ام نبود که حرفی بزند. آری! این عادت من بود و فکر کنم عادتِ بدک نبود. چرا که کنترل خویش را چنان از دست می دادم که مقبره‌های لوگوس و

نوس^۱ هم به لرزه در می آمد. هر چه فُش بود بر زبان می آمد و هر چه در دسترس بود به زبان در می آمد.^۲

همینکه گوشی را قطع کردم، گوشی رو کوبیدم به دیوار. یادم است گوشی ام سونی اریکسون بود. آن وقت ها گوشی باکلاسی بود و هر بچه ننه ای گوشی دستش نبود. حالا نمی دانم چه بلایی سر این برند آمده. منقرض شده یا نه، اصلاً به من چه!

۱- لوگوس (Logos/ λόγος) و نوس (Nose/ νοεῖν)، دو واژه یونان باستانی هستند که معانی بسیار دارند و در طی تاریخ فلسفه، چون عروسک هایی خیمه شب بازی، بس به بازی گرفته شده اند. خلاصه آنکه در اینجا هر دو به معنای عقل هستند.

۲- مقصود این است که هر چه به دستش می رسید، می شکست. شکستن صوت و آوای خود را دارد و نویسنده برای این دو جمله نثر مانند، بازی می کند. همانطور که برای دو واژه یونانی فوق، فلاسفه بازی می کنند.

باتری گوشی ام سرِ خیابان و گوشی در پیاده رو به خواب رفته بودند. تُند تُند نفس می کشیدم و این طرف و آن سو، همچون خرمگسی وز وز می کردم. با خودم حرف می زدم و مدام به خودم فُش می دادم. پا در هوا معلق بودم. نه روی زمین بودم و نه در آسمان. در یک کلام، در عالمِ برزخ بودم و در خود چنین زمزمه می کردم:

« اکنون زورق [قایق] اندیشه من که دریایی چنین آشفته را در پشت سر نهاده، بادبان برداشته است تا در روی امواجی نکوتر براه خود رود.

و اینک من در باره این قلمرو دومین [برزخ] نغمه ساز خواهم کرد که در آن روح آدمی تصفیه میشود و شایستگی صعود به آسمان را پیدا می کند.

ای پریان مقدس [موزها که پیشتر در پانوشت شرح داده ایم]، سرود مرده [اشاره به جلد اول: دوزخ کمدی الهی] را بگویند تا زندگی از سر گیرد، زیرا که اینک من در اختیار شمایم؛ و «کالیوپه [بزرگترین خواهر از نه موزهاست، که الهه اشعار حماسی است]» را گوی که دمی روی درینجا بنماید،

تا نغمهٔ مرا با نوای خوش خویش که «پیکا [در اساطیر یونانی، پیکاه‌ها دخترانِ نه گانهٔ پیروس، پادشاه مقدونیۀ یونان بودند که مدعی برتری بر موزهایِ نه گانه بودند، که در نهایت بر اساس توافقی از پیش تعیین شده، کالیوپه آن‌ها را در آواز خوانی یک به یک شکست می‌دهد و نه خواهر-پیکاه‌ها- بدست آپولو، ایزد خورشید و هنر و موسیقی، بدل به گنجشک گشتند]»‌های نگون بخت جاذبه‌اش را احساس کردند و امید بخشایش را از کف دادند همراهی کنند.^۱

در حالی که این سرود رو زمزمه می‌کردم و جیک جیکِ گنجشک‌های نشسته بر کابل‌های برق، که گویی به من دیوانه می‌خندیدند، در هوا همچون باد پخش می‌گشت، به مرور به خود آمدم. دست از جفتک انداختن کشیدم و به سراغ زوجِ گوش‌ی و باطری رفتم. خوشبختانه، گوش‌ی ام روشن گشت. اندکی خَش روی بدنهٔ گوش‌ی افتاده بود و شیشهٔ محافظِ دوربین ترک برداشته بود.

۱- دانته آلیگیری، کمدی الهی، ترجمهٔ شجاع الدین شفا، تهران، انتشارات امیر

کبیر، ۱۳۹۵، جلد دوم: برزخ، بیت‌های نخست سرود اول، صص ۵۷۹-

آنچنان عصبانی و مضطرب شدم که با خود گفتم: گورِ بابای مینوتوری اش! بهتر است که به سوی خیابان هشت متری بروم. یکی از دوستانِ دبیرستانی ام در دانشگاه پیام نور اورمیه تحصیل می کرد. دانشگاه در این خیابان بود و با خوابگاه چندان فاصله ای نداشت. چرا که می خواستم با یکی حرف بزنم تا از این دردِ دهشناک بدر آیم. اما هر چه تقلاء کردم، نتوانستم قدمی بردارم. کامل افلیج شده بودم. آری! به هیستری^۱ مبتلا شده بودم.

۲- هیستری Hysterie یک نوع اختلال روانی است، ناشی از اضطراب و استرس. نشانه های این بیماری، جسمانی اند. بدین معنا که شخص در ظاهر به یک بیماری جسمانی مبتلا شده، اما هیچ علت پزشکی برای این اختلال روانی شخص وجود ندارد. برای مثال، به دلیل اضطراب ممکن است شخص احساسی فلج بودن کند. این نوع اختلال روانی، برای برخی از سربازان در جنگ، روی می دهد.

نمی دانم چه مدت طول کشید تا حالتِ طبیعی ام را بدست آوردم. خلاصه جناب سید حامد بن احمدی^۱ بزرگوار، عرض کنم که: هنوز چند گامی بر نداشته بودم که ناگهان سارا با من تماس گرفت. اندک مدتی شوکه شدم، اما در نهایت جواب دادم. هنوز آلویی از من در نیامد، که معشوقه ام با گریان مدام می گفت:

- آریا جانم! ای وجودم! ای هستی ام که بی تو نیست شوم! مرا ببخش چنان تو را آزرده خاطر ساختم، که گوشی همراهت را خاموش کردی!

۱- نویسنده، از سروانتس تقلید می کند. سروانتس، هر دو جلدِ دُن کیشوت را از زبان سید حامد بن انجلی، در قالبِ روایتی تاریخی، به رشتهٔ تحریر در آورده است. به واسطهٔ تاریخ، می دانیم که قسمت عظیمی از شبه جزیرهٔ اسپانیا و پرتغال امروزی در قرن هشتم به دست مسلمانان افتاد، که در نهایت در دههٔ پایانی قرن پانزدهم، یعنی در عصرِ حیاتِ دو میگل سروانتس، دست مسلمانان کامل از این شبه جزیره کوتاه و محو گشت.

بله جنابِ سید، نمی دانم که سارا سوار بر خرِ شیطان بود یا خرِ شیطان سوار بر او! اَيُّهَا النَّاسُ! جل الخالق! زن چیست و نه کیست؟! در یک کلام نفهمیدم و هنوز هم نفهمیده ام که آب و هوای این کله نازنین چه بوده و هست؟ آفتابی، برفی، بارانی و طوفانی و خلاصه.

اندکی مکث کردم و در خویشتنِ خویش، غرق گشتم. چه خبر است! خر تو خر یا شیر تو شیر! حال این، بعد آن، بعدتر باز این! ای خدا! تو را گواه می گیرم این دخترک یا آدمی زاد نیست و یا دیوانه است! ثبات شخصیت، برابر صفر، یا بهتر بگوییم: مجموع بی نهایت صفرها! به حق می گویند که ارزشِ صفر در خودش نیست، بل در عددی است که پیش از آن می آید.

۱- خوانندگان بزرگوار و عزیز، ابدأً در اینجا، خدای نکرده، مقصود هیچ گونه توهین، برتری پنداشتن مرد بر زن (که این دو جنس برابrand و مکمل هم) و یا هر برداشتی حقارت مآبانه نیست و نخواهد بود. در اینجا، صرفاً جنبه لطیفه گویی مقصود است، همان طور که شخصیت اصلی داستان، بارها، خود را گوسفند و الاغ خطاب می کند.

آری! سارای من، شخصیت و اخلاقش دقیقاً آب و هوای خُلقِ یک پیرزنِ خرفت را از آن مرتیکهٔ مینوتوری به ارث برده است. بیست و سه کروموزوم^۱ مینوتوری! نصفش گاو و نصف دیگرش آدمیزاد! آگه بیست و سه کروموزوم مادرش نمی بود، بی گمان کُلْهُمِ گاو به دنیا می آمد! کاش گاو به دنیا می آمد و نه آدمی زاد! آن وقت من الاغک، عاشق این هلن^۲ نمی گشتم و خونی ریخته نمی شد و هیچ سگی هم به هلاکت نمی رسید!

۱- Chromosome، به زبان ساده، همچون بسته های ژنتیکی که در درون هستهٔ تمامی سلولهای سازندهٔ اندام ها قرار دارند و DNA و ژن ها همراه با پروتئینها در این بسته جای دارند. همان طور که اثر انگشت هر شخصی منحصر به فرد است، کروموزوم ها (یا بهتر: ژن ها یا ژنوم ها)ی هر انسانی، مختص به خود اوست. انسان مجموعاً ۴۶ کروموزوم دارد، نصفی از مادر و نصفی از پدر.

۲- Helen/ Ἑλένη، در حماسهٔ ایلیادِ هومر (هومروس)، دختر زئوس (خدای خدایان یونانیان باستان) و لدا (ملکهٔ دولت-شهر اسپارت) و همسرِ منلائوس (پادشاه میسنی و اسپارت و برادر آگامنون-رهبر یونانیان در جنگ تروا) بود. زنی بس زیبارو که پاریس (پسر دوم پریاموس و هکابه—پادشاه و ملکهٔ تروا که شهری واقع در سواحل دریای اژه یا جنوب غربی ترکیهٔ امروزی است، بود) وی را عاشقِ خویش می سازد و او را از اسپارت به تروا می رباید و این بهانه ای برای جنگِ حماسیِ تروا (که خواستهٔ آگامنون بود) می شود. جنگی که در آن سالها خون ریخته می شود و در نهایت تروا در آتش می سوزد.

این هم از شانسِ ما! چرا که آخرش یک پاریس از ناکج‌آباد پیدایش می‌شود و عشقم را به پاریس می‌رباید. بی خود نیست این شهرِ لعنتی را شهرِ عُشاق می‌نامند. آری! ما هم در مملکت‌مان، پاریس کوچولوی^۱ خودمان را داریم! اما بدونِ برج ایفل!

چه بس دهشناک و سنگین مایه است که دزدِ دمِ درِ منزلگاه هستی ات در کمین نشسته و یک آن هجوم ببرد به هر آنچه که سالیانِ سال کاشته ایی، و همهٔ هستی ات را برباید. هر چه داشتی، یک آن هوا شود.^۲

۱- مُراد از پاریس کوچولو، شهرِ مه‌آباد است. اغلب ساکنانِ مه‌آباد، این لقب را به این شهر نسبت می‌دهند. لازم به ذکر است که ساخت برج ایفلِ پاریس در قرن نوزدهم، با نمادِ آلتِ تناسلی مردانه ساخته شد. مؤلف با واژهٔ پاریس بازی می‌کند، چرا که نیّتی در آن نهفته است که کاملاً با حالِ شخصیتِ اولِ داستان (آریا) همخوانی دارد. نیّتی که نمی‌توان بر زبان آورد. خلاصهٔ معمایی است که خوانندگان خود بایستی بدان پی برند!

۲- همان‌طور که پیشتر گفته شد، سارا با هم‌زادهٔ خود ازدواج می‌کند. مقصود از دزد در همسایهٔ هستی ات، به همین موضوع دلالت دارد.

اینگونه رفتار هلنم، برای دومین بار بود. هر چه زمان در مسیرش به پیش می رفت، آنتروپی هم بُرنده تر از زمان در همان بیراهه، بر سرعتش می افزود.^۱ اما چه می توان کرد: جزء تحمل، آنگهی که معشوقه ات را بیش از نفس خویش دوست می داری. آنکه بُت دلت گشته و عقل و شعورت را ربوده است. همانا که نیم گمگشته توست و بی آن نمی توان نفس کشید. پس دندان لای جگر نهادم، عصبانیتتم را در خویشتنم فرو بردم و با لحنی آرام چنین گفتم:

- مشکلی نیست عزیزم!

- پس مرا بخشیدی؟

- اگر تو را نبخشم، کی را ببخشم. الاغ اندرون طویله همسایه ام را که

مدام عَرعر می کند و گوش هایم را می گزد؟!

۱- آنتروپی (Antropy): در علوم، به بی نظمی و آشفتگی در یک

سامانه، آنتروپی می گویند. چنانچه برای هر سامانه ای هیچ کاری صورت

نگیرد، اجزاء سامانه، خود به خود، بی نظم تر و آشفته تر می شوند. برای

مثال، چنانچه نظافتچی دفتری کار خود را (آنگونه که بایسته است) انجام

ندهد، دفتر با گذر زمان بیش از پیش کثیف، آلوده و بی نظم تر می گردد.

سارا که تیکه کلام و منظور مرا نفهیده بود، زد زیر خنده. او می خندید و من هم به دو دلیل می خندیدم. اول اینکه این سارای من تا چه حد گوسفند است، دوم به حالِ نکبت بار خود می خندیدم؛ به سر نوشتم، که این قایقِ کوچک، با اندک بادی در این سرسرای بی انتهای هستی و زمان^۱ این سو آن سو می رود و جزء خدا کی می داند عاقبتمان چیست. پروانه ای در تگزاس بال می زند، در مالزی سونامی روی می دهد.^۲

۱- نویسنده، تعمداً به کتابِ برجسته «هستی و زمان»، اثر مارتین هایدگر فلیسوف بزرگ قرن بیستم، هم اشاره می کند. آنانی که با فلسفه آشنایی داشته باشند، مقصودِ نویسنده را در می یابند.

۲- اشاره به نظریه آشوب.

پایان کتاب اول

آری! زمان چقدر به خوبی آن عشق پاک و جگرسوزت را ثابت کرد.
 یک ماهی بعد از آخرین ملاقاتمان رفتی و با آن تک پسرک پولدار
 عروسی کردی و در آخرین تماسهای مکرر که التماس می کردم: سارا
 جان تو را چه شده که حاضر نیستی با من حرف بزنی و اگر هم به
 زور وادار به حرف زدنت می کردم با من در به در شده و بیچاره
 اینگونه حرف می زدی: "برو کثافت، دیگر دوست ندارم عوضی
 آشغال، مزاحم نشو"

زمان همه چیز را اثبات کرد: ده سال گذشت و تو دو دختر بچه
 زاییدی و همان طور که گفته بودم، در دوران نامزدیت با آن پسرک
 تازه به دوران رسیده به گوشم رسید: "چی؟ هان! آن مرتیکه
 عوضی! من و او! وا چه حرف ها! خدا مرگم دهد که به این مرتیکه

نگاه هم کرده باشم! کی باشد که محلِ سگ هم برایش قائل بوده باشم؟! "

آخرین کلام:

«نه آرزویی دارم و نه می ترسم»^۱

ادامه دارد ...

۱- نوشته روی سنگ قبر نیکوس کازانتزاکیس، ادیب و نویسنده و سیاستمدار یونانی.

مؤلف: این صرفاً یک روایت از زندگی یک شخص بود. چه مردانی که برعکس به معشوقه هایشان خیانت کردند. پس برعکس: مُشت نمونه خروار نیست. برای ارج نهادن به مقام زنان، ابیات زیر را سروده ام:

شگفته گردد هستی به دستِ زنان	ارزشِ زن بس بیشتر بود ز زمان
خونِ زن پاک تر است از خونِ شهیدان	چو نیک بنگری در زنان گوهریست نهان
آنکه گوید زن بُود از جنسِ استخوان	گویم به جنسِ گل که بُود اهلِ نادان
گر مردان بنازند به زور و بازو در هر زمان	گویم بدانها، میرزاخانی بود ز جنسِ زنان
کُنم خطاب به مردان: مساوی است با زنان	پس عاقل آن که دم نزند ز رسمِ مردان
گر چه کرده ایم بس ظلم و جفا اندر زمان	هنوز فرصت است توبه کردن برای جبران
آنکه ز ناموس و غیرت دم زند فریادزنان	بدانید همانا اوست بس در پی زنان
گر اندر هستی سلب شود آزادی زنان	پژمرده گردد گلِ هستی در گذرِ زمان

Mistress's Dreams



by



Hamid Ahmadi Lawen